

ای بود از برای تو دایم دغای من	پیکانی کسی جو شدی اششای من
دست از چو چارو کرد و حاکم	تا داد من ز تو بستاند خدای من
کز من گفتم و ما بخت کاه و دای تو	کرد پستگیری نکند وصل دای من
تا از برای جانی و جان از برای تو	من از برای دردم و درد از برای من
تو شاه چو پیش و پسر و گدای شیت	هرگز نگفته که گجا نشد که ای من

بر گل میگذشت پیداد چندین	اگر بل میگذشت مسریا و چندین
هر چو پسر و آردی خلاص	که دار و پند تا ازاد چندین
اگر گل ز کشت و خسارت بدیدی	بخش تو دغوی شد و چندین
غدر کن از دغای در دغای	بکمن با عاشق پیداد چندین
سرد لقب تو در چو بخشش نردی	بر اسرار که می بر باد چندین
چو پیل است این که از ششم روانیت	تا باشد در هر بعد از چندین
بوییت زنده ام از باد و غم رای	تسایید ز لیست از باد چندین
بهین در روی و قدر یاد و چندین	کسی وصف کل چو شاد چندین

ای مشک و ام داده زلفت بنا چندین	ازان زلف میگذشت عشاق کسیرین
از خواست بر ریاضین زان طره جو چندین	آیشت با دلپستان زان حاضر و غیبت

کبریا به خیم خنده دندان خویش	تا در قیامت آید و تماشای پرده
بسیار روی خندان دیدم یکبار	مانند خنجر باشد که بر دست نرسد
چون من نمی توانم بر غایتش رفت	که اگر توانی ترا من آید بشین
پراسن جادو سرور و معجزه	عالم جنتک وانی بر غایتش
لب خواهد از تو خنجر و کوی که در	که هیچ نیست جاناباری زبانی

ای سبزه ز کشتید و جود کشته کان	در خنجر تو بگردن کردن کشته کان
از دهن تو مرده شود زنده زیر خاک	این همه درد که میرند ز خاک
من دانم و کسی که چو من طالب گیت	کعبه جاکبیت ز پای و دانه کان
چون تو در نیافتی کی ای چشم من	جدا این که سید سید یوشم و من کان
مریاد و بر پسر را همه در د	هر سم کجای همه بد از دانه کان
با ولایت کاتر من از آن تیزی شود	هر جبه کشت که جهان جود دانه کان
صورت و جبهه و دل گفت و پر شد	تا بر پرید و اندر دانه کان
پنجاه چهره و از پل فغان بجان	یا رب خلاص بخش فراش کشته کان

ای شش درین چو بی بی تظار کن	تا اندر و کون نقاد و کن
هانی بجد جادو مال و دم کن	که کشت شود ز غم و مر جادو کن

تاج سر ملک جو نظاره کنی بفرق	چون خشت زیر سر نهاده که نظاره کن
بر لوح خاکه چنین تویم چون ویک	ورخویشتن شاه سپهر پستدر کن
بگذر ز مهر و غصه و ابرام جرج را	پیش عروس صفت خود بپیکار و کین
که آفتاب و کمر و کتیمه همیشه	سبلی جنور کو زبان صد خمار کن
ظلمت کرمیت کر یک راست بندیش	آن رسته ز تابان و درین سنگبار کن
خوار بر بلخ تحریر سن سیکشت	طوبی و سدر و بشکن و درشت و راه کن
چهره نیم فیض اگر در رسیده	آن سیم را بیکوشش و لبت کوشه کن

ای دل بچشم عبرت تظلم و جهان کن	ظلمه نظر پیشی تظلم و جهان کن
جست جو شد گیری از پردای دیدم	بگشای پردای از پردای دیدم
زان زده که کم خاری که اسن کر است	به دار خاکه و غار و آوازه خود و کوان کن
عمر و نده خواهی پانیده تا قیامت	نهاده سسر تنیکو با نایم سمع کن
پر و بکن بهمت بر پر ز اوج غریت	چیزیل خود دشو بر صده اشیر کن
رخ سوی شاه ال نزن در خرا خور	پس اسب شش در ران خود پیش را کوان
کرخت حاج خواهی خود را بلند مکن	در خاک پست که یی زان شب استوان
کفریای ناخوش که یار بر و دایه	بازی و سر ز کر که یار بر و دایه
و اندر صفا چنانی کار نندیدی	پانیده فانی خود را ز دای خودمان کن

پن شمع کش رسوزش تر گشت جان دهن	چ کر و ست باید تن را به ز جان کن
خیر و عجب دل شو چند از زبان شیرین	عالم سر که منی شمشیر و زبان کن

ای جهانی گشته جان چند کس خواهی شدن	عاشقان بسپار از آن چند کس خواهی شدن
میوه از تو می برم عن از غیرت میوه	یکه شای جان از این چند کس خواهی شدن
بر تو دل کباب و چشما پر خم باند	یکه حرفی میان چند کس خواهی شدن
من ز دورت هم ز چشم تو علی رغم مرا	شیر یا رام خنک چند کس خواهی شدن
کره پاک بجو ما و آسمان مر جابین	تست او زبان چند کس خواهی شدن
مر کسی گریان و شاد تو نبیند ای	سوش چشم و سم روان چند کس خواهی شدن
جان و دهر کس کو منینا گشت ز کز تو	تا جای که گمان چند کس خواهی شدن
زین غرضش پس کوی میرد بی تظار کی	جان خیر و جان سان چند کس خواهی شدن

بهار آمد ولی غریبستان خون توان کرد	کوبن یاران خود حقیقت گشت بر پستان
کجا آمد آن سر مرغان که ز قفس ازین بیاور	در این نشد چندی که یاد ایشان کردن
همچو سگ صفت دستان و پا زدن	چوین خاری نه از اینست با و دستان
هر که بیدار شودم کن و از دشوار خشم	سگهان چنین زوی فراش چون تکیه
کو میدان مسافر که صد چادر کشیده اند	اما از یک نام گزوی توان چون جان

بهره‌اکت نه‌بندم دل مرا چون پستیان و در	که بخواهم ترا پرست شغفت در میان کرد
پایانم که گویم خسته و بیدارین چون	نزدایستم در ایام شادی شکون کردن

بالای پستیان پیش من یا سر و پستیان	چشم پستیان پیش تو یا ابرو پستیان
مردم بجان جا که ترا و بود پری شکرت را	انی خوش پستیان هر ترک شک سید پستیان
و سرودی و در سر کران غنای تو و دستان	ای کافر نام و بان افرید پستیان
و دستان می و در کمال جان می شایان	ای دل گنون بندار کان غایتی روستان
مردم که می یافتند که در غم سر کران خود تر	نر خط می آید بر سر ناراجر پستیان
مردم که بدست زان جو روشی جان می کش	چون غم می بودی جیح و خوش وقت پستیان
شده بکشت آن خور واکا جان شده جو	کشتان می نیست در خسته و در دستان

تا جند کوشی خسته در خون کمان	آسپه تر زانی ای میر کج کلان
جند آنکه در تو نیم جشم می شود پر	چون دیده که ایان بر خون پادشاهان
من جشم باز که دم خاک در تو دیدم	چون کوریم عیار و از سر سپاهان
بی تو و دور و چون نیست ز کزیم جغ فارین	من و او خدایم هرگز برین کمان
خوفاست پیش رویت هر عاشقان که باشد	بازار بر دکان زاکری بنما شکستان
عشق رو سیه را لازم بود و دستان	چون افست خاکیم بر نامه کمان

شهر زلف و خالش اندوه خود و بکوی دانی که رسم نیاید اندر دل سپایان

بشمارت یارب بختیاری یا خود بجای بختی	خوشت از پستان پستان یا خال پستان
هر دم کش پنهان تو می شو بصل جان و ک	سلطان سلطان تو می نی که در پستان
شوغ و مقام پشته تال بی اندیشه	خوین خوشتر پشته حدیث دل قریب پنهان
هر روز آیم سوی تو و بگویم از کسوی تو	کان دل که دارد و می تو بوی دست و تن
از غارت خوابان مرا دانی را باشد بستان	تو شرف خاکه اند که پدید شدی بر جان
ای کج و لیا سیت در قتل جای بستان	در من آمد سیت دیو ای که در من
بهرم بخت و شوق هم روزی کنی از کرم	چو بخت در شبهای غم آن عاشق حیران
بر عاشقان تکدل نه پستان نه بخت	آخر ترسای پیکر دل زاده دل افغان
کنیم با دستانم بر بویچه و پروانه ام	من عاشق و دیوانه ام تو بستان و فغان
خیز می صبا می شکبوی بر کاه و کاه	عالم می پیکرین بکوی در خدمت جانان
اروز و روز فراش یاد اند که خسروی کشاد	زیر انچه ادا است و امر و این باران

آب ز چشم من چشم چشم تو بستان	آب ناله در دلم زلف تو بر دانه
مقدح من تو سره خواب مرا بید تو	مقدح خواب که کند بر جرد خواب من
تشنه خون من ام پس که بکوبد خواب من	بشن آب و پرده ام پس که بکوبد آب من

از تو حای کی رسد سار بر استخوان کن	جبهه بخیل سر و در وطن خراب سن
روی در توئی ز دم آب بچکان گریه	نجات در در کش و از پی فتح باب سن
در شب با شتاب اگر کشی هم شب خفا	آن سگ باغیان غم دهی تو باستان
عمر شتاب میکند وقت و فای دهنده	ست ز پیر سوختن پتری شتاب من
از پی بجده در دست عوض می کنی	کلیک سرشته شد زمین جگر خون من
و ازین آتش تو گشت شب در غم روئی خود	آه جهان فرو ز من پس بود افتاب من
پیر و سیرت می زده که بخت مندی	خو و سحر در سپهر بود حاصل این کلا
سوزش خود چاکریت گیس که گفت نام	آتش دل پس از زبان حال کباب من
پس سوال کرد مت خنده روی پر	کز من با غم همین پس بودم خواب من
دوش ز جگر بخت جان و دم خراب	کریه ز آب ز من کی گشت شک شرب من
دلف تو زان خود گفتم ز من زان کرد	کردن خون منی کند بسته برین پان
در پی بجده در دست غم هستی کنم	کلیک سرشته شد زمین جگر خون من
چشید و از انقلاب تو که هر که نده ای سکون	هم بسکون جگر تو دین سر انقلاب من
زمن و شد بی تو جام زار با زای و پین	پسینده دارم ز جگر انحراف با زای و پین
بر سر کوی تو با دمی ز کمره گویت وزم	توید جان چرخ پس پر خوار با زای و پین
ای تو از خون ده دید و یاد کاری می نام	عشر تم زمین دید و بی خوار با زای و پین

کو پای و بهین حال سن از گشتن	بو که ترم جان سن یکبار باز می بین
چون تو ز منی از من دهن ز خود و گون	که دهن من چشم من دیدار بازی و بین
من می گویم پیا و شخص چون تو نم نکر	از خم کیسوی خود یک تار بازی و بین
کند پیری سوزش بخون بر دهان	در دهان چند و غم از بازی و بین

در طایب

مرست رو و در کاپستان	پا مال کند بال بستان
من ناکه کن در قسم مرش	از حق بنار و در شیت
یار که از این خدای نادر پس	انصاف من شکسته بت
ای چشم ترا بکشتن من	یک نمره و صد نمره در بستان
هم هستی هم خوش و هم وقت	خوش با همیشه وقت بستان
خوید از عیطان بر آمد	عزام بنار در کاپستان
داعی که فسر اقی بر و لم کرد	بشکفت و پن هنر است آن
شد گشته بدست جو خیره	خونگی زر و بستان

تج می آید در تدمیر دولت یار کن	باز قهری خوانیاری بپناه مرکن
کوش نصرت کوب و جرم طیل اگر سود	تیر کشش پست در پای کافزار کن
بند کافران کنی اهل از اسیر است	انجین بند کافری تل کرک انداز کن

<p>دست بکشت قلم در چند را در باز کن اگر گشتی تو در میان مانی چنین پرواز کن زین پیا نه خفت کبند را پر از ادا کن غافل آنگاه بدریا کوشش مانی باز کن و آنکه انعام ندی جان سخن پر واد کن</p>	<p>سین تو گاه در لشکر کلید فتح شد بر تو در آگه جان در خصم کرباست زنده شد ز افغانی خشت تو بر ام کو ز پرنیای تو در آوازه باران در و و این شمشیر خیره و آب گیسو</p>
<p>در شکستی بر قبا چه قبا شود و گن شوق تمام که بگو پر ز بلا شود و گن زان هر نیز بی خطایک دو خطا شود و گن در دل بچسبند مژگل جفا شود و گن جان و دل ز یکدگر مرده و جدا شود و گن</p>	<p>کز تو گاه کج منی خوش از شو و گن بخت زلفت ز کبست در کشتی هم و گن چشم تو مست شد کجاست ترش بون و گن روزه مانده را ز کرد در خوشی و گن چشم و چشم را اگر دل زده خیال تو</p>
<p>سوی گوی کشته هنوز ایند ال هر جان دو کشته می شود در دل شهنشاهان اگر شد آفتاب جرقه خون مایه این نیست کسی که بکند خاک درین دکان در کشیم بر ایگان که دسر تو جان سن</p>	<p>گر ترخوی ناز کبست سوز خشت جان خواب نماند خلق را در سر شد گرفت هیچ جلدت از در و دیوار نبند زدم شکلی و ده که چون توی بوس نام غبار بر زبان که دیم بجایان مان بر دل ده تو مسهرین</p>

<p>تقسیم از جانا خوشی رخ در چیت باز کردی پس که تو شوح دیری کم شود از دل کسی هر که من زو انش کرد من ای صبا زان خون دل من آب شد از پی دوست و شش خشم گمان چاره با جنت کشیم بیکدگر بکند و در تیر فتنه تیغ بخت و تفسد</p>	<p>دوری و پستان و بس اوزر و کشتی که چه که دیگری بود بر تو زان کمان در راه و ازین جویس خاک شد تفتو کن گناک نه و و منو زان پس در آن جهان بدان و در آن آن تو رخ و غم تو چنان یکشت پیرو و ترک بیک غمان کن</p>
---	--

در المفسره

<p>ای کزشت و شب خفت این دیده پیدار خیره و شب بیایم چنین کرده و شای آرد زین بخت فرمان خود در حسرت هر که بیکدگر یاد چه چشم بگو دیدن نمی آرد و چرا مان ای قیاس ری کشی هم بر کفن بر تن که تو نیازی بگو تا بختش را قربان کنم ای جان من و منو زان بخت برادر کرده من خون خود که بر چرخ زان که ز کرامت</p>	<p>یاد می نگرد و زو پستان بخاری خوش گشت بسیار و دنیا خون کند این نهامی را برین بیرون نیاید چون کنم این جان بر کمان ای دیده و جگر و شوکر بیکدیگر در این مان که شری آید ست زین دیده و خوبان چه پرس از راه و طمی بین بمان از آری پس نیست آن کین زلف زو جبین بکمان باشد کزشت که شود ای کافر و خوارین</p>
---	---

کفنی که من از درون موزی ندارم چشمو
 تو است می بوی لی بد است در کفنا من

در مرغ صحبت و بر سر دلیاران	دو شش نشسته و در غم که بود و بیدار
چو دو پستان دوازده رخت بر بسته	جان بگوید توان ای دل بی وفا و امان
چو در غیبت از آن هم یکی تعالی آید	بنوده اند کمران خجسته و اندام اراد
بهر ترس جفا ز ما نه غم و دشت	بر زده چند توان کرد که ربی کاران
و با هم که به نفس نهم نمی آید	جان که صورت حقیقت پیش پدیدار
ذوق کرد دل با نیکار و در بر می آید	بخت ملک ز بهر این دل انگار
و دای شش ز نهم که نهم می آید	طییب هر دو وینار و علاج چادران
در مرغ صحبت و بر سر دلیاران	
از آتش عشق تو جان سوختن تن من	از کس و سپید گشت سر آمد بدن من
از عشق خیال شده ام خلق نه انصاف	بکشیده خدای است بدین بدن من
دی تیغ زنا با بر سپید رفت ترا نهم	کی باز سپید بر سر من تیغ زن من
در تفرقه مجلس با کوشش تو حقیقت	آرامیسته گری گفتمی آنجن من
بر چشم که شود آتش دل حمره خاکم	دین آتش سوخته زده بود کفن من
چند و کند که غم عشق تو در خاک	کس و در زده بر سر من
در مرغ صحبت و بر سر دلیاران	
ز بهر دانه باغ از خط بوی بر شش من	از بهر دانه شکوه ناز معنی بوی بر شش من
بخوانی و جانی از بی قاراج مستی از آن	کی مرست کفایتی سرخوش و کز در کفایت

<p>در وقت ششصد و شصت و شش سال مراد دل ز داغ جو خیزد یا دکانش چن کین بیزاره و صحت جوی و روزی شش بیماری تاشای و چشم شکست یا شش که سروی را باید بر تو پس برایش چن یکی را ده شمار و بر جان کن شش چن</p>	<p>بیش خونه که خور و انکه بر پر بوشش بک از و دغم لب شیرین و را یاد کوی سینه و لاور و زو شب منت حال خور و کوی سینه خیا لش را بگو که دیدن عاشق می آید و باید با و کلر وید و لیکن از غم میست به توست و فرد شش جان و کاه و دارن تو</p>
<p>تو اوق عشقان سوخت نواختن خوان اگر کید غم سباق او که نشستی بر کان از ان رسم که این نوبت در دکان کجای اولی که شفت سر کز شو و اندر کان که بر می خون می اید ز غم یا و فغان که کردم میز غم بر می و دود و اندر کان که ز و دانه پاژ خوا شد برود عشقان از کس پس یانه و چون شود که زبان کن</p>	<p>ز جود و پستان خون شد در و کسین جان پیدا انفا و ده ام که صحبت یاری کوی دروم شربت می ستان جان حق سر و زاری هر چه در و صفت گفته بودم با دل بر خون ز و دود داغ جانش جان بگویم این وقت الی و ادم که بانی از غم در و کسین پرت از ان برستان او پستان خون زاری غم می خورش سید ام که سید ام که سید ام</p>
<p>و صیت می کند و در خرد و غم می آید که در پیلوش بکوار و غم و استخوان</p>	

<p> ترک من بر غم بستن بر در ترش کن لعل دلی بپسندم چو کوی تر ترکان شود کرد ای رازان لب شکوستان در دیده و جریح کرم کرد وقت یافت پنهانش دار پیدی بکویان می رود تخت بر آتش لاله خوابگاه نمی توان آلوده خواهد شد ز شک پیش فرست آید چشم خیر و ابرو دایع </p>	<p> غم و غم ز زار است ز شکوستان کن تا در جان نیست در تن تیر درش کن خنده در دیده رازان بهای چو بکویان مفت سپرد است دوران ملک و شش کن کبرای جان مارا غل در آتش کن من کرد و در و پلاس طاس غم کن آید بار نیست در و ملک بر آتش کن </p>
<p> اگر بخوانمش در وی و پستان دیدن پسین هیچ صفائی نیست بل آنکه جوا بکینه صفایت لطف افراشته چو روی او کرم جان دم کوی بود شش بریدم و شد سرخ چشم من پیش بسی زیان دل جان ز جگر و دیرم تمام پستی من بود که کند تلسمه می مکاران ز نیم جد یک که و یکشایه کران که نمی پسندم از غمت زیرا </p>	<p> هیچ روی نخواهم بپسندم دیدن ز شش ز صفائی نیست خوان دیدن هر چه بستان سوی او بکینه روان دیدن جهان جالی واکا و رایگان دیدن بشیر دیدم و غم بود آن دیدن کی سح سحر و نوار و از آن زمان دیدن نخواهم آن همه و هیچ در میان دیدن مگر کول بتواند خلاص جان دیدن این نیست که شایسته کرا ن دیدن </p>

که ز آنکه جان بکوی تو دایم دوست	که ز آنکه دایم تو شوایم دوست
که تو نظار آبی و پاپوش کنی	که ز آنکه ام کار بر از خانه دوست
در پرده پوشیم چکنی گوشش از می رسد	جلیبت چاک دامن دیوانه دوست
جانانده اگر دو جانت و میارنگ	یوسف بن برید شاید فروختن
شبهای کن سیاه ترست از چشم	از آه من چراغ توان بر فروختن
دعوی عشق کردی و چپسره بیاورد	چون مژده ان در آتش غم زده دوست

بکسر علی مستقیم شکول منع درین اوفعلات فعلاتین فعلات فعلات

نغم و خیال بازی شب و روز با چنان	از خط خوش تو با خودم غیل خوانان
که زید بشو ازید ان که آسیر تو چنان	تو چو غنیان عالم ز کشتی تیغ زمان
تو که پیر زده و تویی بجز آشی کشی صد	بد غمت و دغل اندر مملکت جوان
چو غمت تر و خست آتش ز برای منم	مرجهن پاک بروی ز برای پاک چنان
سمن و زلفت از دل بس مملکت کش	چو نفیر و آه جانم بختور تا توانان
من و میرت و خاموشی تو سنان این	که حدیث خوش نگفتی زبان بی زبان
چونم چو جیو سازم که بجان رسید کارم	که ز طعن خلق نادان زبان کار دنان
دل جان صد غم از تو درون جان	تو ز جان بس یک سبکتر بد کنی ازین کرمان

تو اگر چه گاه کاشی نمکنی که غم سپرد
چو خوشست و ده که جانش بکشد به کار

<p> سارک باد و روز واران بره و می تختب شویش چشمش یکری پیش میوزیم با اکس رخت در خم شتاقان جنایت خورد و خون تن آن کا خورده روز غنیمت دار خواب منی را بیاد آن قدح ای ساقی شوق </p>	<p> در آن سینه ندای شکستیاران که در خواب خوش اندازان بزاران یکمیرد شکلی در روز باران که شربت در دکان روز واران که ارا با و می بر غم کپاران که شب تا فوج پرپس واران که بر سپردند این می کولان </p>
<p> خنده زور بهن جانان بر بایست در کینه کنای خرد خاداری من اندر فوج پیغم اگر اندازد خول ری زری حلاکت کرم ای جفا بیزدین طرب سبب پیش خرد غای خود شعبه هر جان اگر پاره کنم کی بودم واک مرا در این عیوانی کز اگر که انداخته الا ای ساقی پستان طغیل جو خورنده چو تپا که نشخ بار کپان بر غمی تا به رفت از چپ و زاده و دکنه که کشش </p>	<p> در آن تپاش بود و پیسن و دهن نه انم تا که خرد دست کول از دستان و کز دست جان خواسی ضعیف جوعی که آن در خاک خواهد رفت و در زنده ترا که سبب خبری میگوید گفت در آن ره کن تا ترانیم به جای لاله و سوسن شیرابی کنی از دم سنبالی بر سر هم شکست تو از خون مسلمانان گران باز کن گران جو غرق در قفس ماند و اسمش کرد و شکست </p>

فصل

چهارم دلم خون شد در فکر خیال تو	آه چند سوز آتش دوری زو حاصل تو
عقل و دل و جان و تن بر این مرعش ازین	س دانه دانه چشمت حیران بوی تو
این نور که من دیدم درت کل حال خود	کشتل که بر من جان از دست خیال تو
یارب که بطلست این درد اگر دعاغت این	بر جان سپیدان از چندوی حال تو
صدت صد فروغ دارم باز دور دل خپس	کیکن بر جان غارم از چم حال خود

کارم از دست بخت زنا دیدن تو	زیر پسر ای دید که کجا و کجا بود تو
آن کجاست که در کوچه بچکان رفتن	ولی بند دیدن و در دیده با دیدن تو
آن بخت ز پر خود از چشم ضایع دیدن	و آن بر چال من از چشم ضایع دیدن تو
حال دارد که در شب تیره بر من دانی	که در خفت زنا دیدن و دیدن تو
خواست خسرو که زنده غمی اما بکند	دیدنی بود کنار اخسم نادر تو

روی و خال و سر و غیرت تو	شاق ز دجسته تم پستان او
شب کند که کی نگفتم تا صبحگاه	شب یک که کند کلی از کجاست او
از برق آقا بیل مر شکم که میسود	افسان ز دست خود تا میران او
تن بر من را و تیر بر من از تنم	لحم و کوی از تنم که کز او
خوشت در چپه چهار و خوشیت	طوق از تنم و چپه پستان او

بجز این حسن مطوی سو فوسف از این مغلان مغلان مغلان

عاشق و دیوانه ام پاسبان یار کو	سینه ز جبران بهوخت تربت ویدار کو
که در کاسستان خوشیت در جری کشتن	این سید دیدیم یکسان کل مضار کو
تا در عاشقی از دل افکار خویش	ازین پس دل پر پس کان دل افکار کو
نفس من بت پرست بختن پزدا	یخ سپیاست بکاست بازوی این کار کو
عشق جو دعوای کنی بر شمع جان را خور	دو پستی جان گرفت و پستی یار کو
آه که روی جانان روی این شمعیت	دید و دید از دست و دولت پیدار کو
بر من در دما کوشش شد که چو یار	چند و چهار را طاعت گفتار کو

ای گلستان را با لای سپرد	در تو زیب قیامت رضای سرو
بشکل مرده در بهستاننا خوشیت	با جان شکلی که از راهی سپرد
هر که با نعل غنای مر خوش است	کی سر با غت یا سودای سپرد
درست که یوم چون مرا با نیت کار	راست نه پیر کارم از راهی سپرد
میدرم بر باد با لایت جو کل	جا پیش قیامت یکتای سپرد
چمکه باشد که زیر پاسبان تو	بر شمع چون سبزه سپرد

خسوت بر شما جا کرد از آنکه
بر گذر جوی باشد جای سپرد

عشق نوشت و بار نوشت و بهار نوشت چون در دنیا به از درین نویسم رسن در نو بهار چون تو در نور جن مرا بس تو بهای کند که شک از آن گشت دارم دلی غمین و نه غم نیست این که باز در خاک یاد کار برم در دو که تا بردی دلم مرغ ز کبک خیش از آنکه خواهی بزیرد خواه از باری کن از چشم خسرو ز عشق لاف می دوی قمر اول	زان روی خوبه روز تو در روز کار تو را غم جو خوشدست که در قلم بهار تو از سر تو چه خیزد و از لاله بهار تو در چشم نیم بست تو مردم خار تو هر روز خوش و غم از غم از غم که باز هم باری کمن شود آن یاد کار تو نورده ایست پیش خداوند کار تو ریزم که بگوی تو شب شمع تو بخشد مگر خدای است را قرار تو
--	---

من ایوب و دل کمره در آن کو کمی می پسند کوی او بزی خوش را کوی که در یاد بهار بوی پسند دل کویم پسندنا خواستش گشت بچه بران از نا توانی پیش تر ز کمر ز مردن و کای زیت من با بستان می حدیث بوی کفر	از آن کم گشته سپید نشانی کو خوشم که زنده مانم لیکن جان تو خود میسکوی اما که کوان کو چرا او پیش نظر باشته زبان چرا پس خلق را کان تا توان کو پسندست اینکه تو کوی فلان کو نخند گفت ای خیره زبان کو
---	---

کس چون چهره ز کسوی چون کند تو	جای که آن کند شود پاسیک بند تو
آه خست چشهای مرا که بهای مرغ	دزدیده خندای لب نوش خند تو
میوه می بکشد به نیت را که پست حیف	کماند بجا که ستایه پسر و بلند تو
ای خند که گویم از عشق او خیس	چون دل بجای نیست چه خیزد خند تو
و نه است این چند تو خسته خیزد	یک چند من بگو شش کن ای من چند تو
تا کی هنوز در دست از خسته حیار	کز دل نشاند خیار حسد تو
دل شکیم بکشت و خنجرهای عیب اگر	شکست این قبا بن از جسد تو
کو تا روح من کند از بهر مرد نم	کس که بر نه صفت عداوتی چند تو
کرد از لطف واکر از عالم برون که نیت	خسته و هنوز می چند از کند تو

بیای باغ جان تا مگر پسر و در	مرا اینجا را کن تا به چند باغبان تو
ز فریادیم بنالد که و تو ندی سوی خود را	تعالی آمد چه شکست این دل غمخیزان تو
تو که فی دهن با تو به پنهان عشق می بزم	که خود را که می بپسندیم گویم از زبان تو
بخا اسی دید که ظلم تو آخسته تیرین بود	من مظلوم خواهم مرد و دست از عداوت تو
مرا کنی که باشی تو که در پسلی ستان من	که این کس است خیم نجفی غلام را بجان تو
بیمه سستی من و کوی و پیش آمد و یک	کودن باز آمدن منم کس یکسر جان تو
هستای با یکی جانب آن بسته شد	سزای زلف پریشان کن شکفتن تو

من چون کوی شوم کشته چو خاکی در خاک	از پی کوی و کباب در این بستان
خون شدی ای بدخ که نمودی این راه	که بران سرکش خود کشته نمان
کشته خون دل است و چشم پستش	هر دم ای دیده من باقی آن پستان
خوارت جو جانم بخت سیطه کن	تا شوم زنده ز سر خم تو درین طاق
سرد و محسوس شایان توان خرد کباب	یکشبی بر جگر سوخته هم همان
مقدور و ادم گامی ز لبست یکروزه سیک	با کمپس کوی که غارت کرد چنان
کری خواست در دیده کشته قه جان	گفت خیره کن و غمگین خیره جان

تا بر نه شد خبر از بهر کمال	شسته بکشت غالی زبانی چون طالع
تا بدوخته ماه اگر است کند جال خود	بیرنگ شش او قدر شش از جال تو
از خطت بگشته شد خلق پیر صفت	تا من سپید به دوزخ قسم و جال تو
نخل قد تو در دلم کبابی خود در جال	چون که به سیه و بر دوزخ خوش آن جال
ترور و رخ نیز نه بر صبور یار نه	دولت اگر نکوم روی نجسته خال تو
دور ز بندگی تو که به خیال کشته ام	از دل و گوید و می کنم بند سیک خیال تو
خال که کشته چشم من روزن خال چون	کافور سرخ چشم من روزن خال تو
که در بهر بهر بهر بهر بهر	سمت بدری جو من پس من صال تو
خونم و قلم رفت و کهنه سیم کی	این قدری که خرد و است بگوشه خال تو

<p> که باد و سیل فورم بر سر من تار تو خون رشده زان شمع جگر شکست جهان نه دیدن تو مست و غراجم تا مروز پر بهی جان بسکه که خواهم جسد من و از آب غم تو جو سپه کنی غم دور گرم نیاری سگ کوی تو شد بهر داغ تو در غم من بکنم خدایه بهر که ام روز بود عقل و جان و دل صد باره شد و غم تو خدایه در درمن ز دم بدلم غم غم غم تو با شک خویشتن دلی ناماست تو تو جان بیکم تا م شب اندر غم تو درون پای خویشتن اندر غم تو شرمند و دلم من و دل شرمند تو روزی نکویش که بگو است بد تو کم زانکه در زمین بر من یا دگر تو گران سماع خسته جگر دگر تو پیری کل شکست مرا این بار تو </p>	<p> که گویند بهر جهانست این دل عشاق تو تا بر سلطان کنگ چشمت و آهوت بو که نیاید تو شستن نعل صند که یکم تا نگر از ابرو اشارت کینه پیش تو که غم تو کند و غم تو بهر چه با دی ز غم تو چشمت اندوه خزان کن از مرغ جوی بشنو </p>
--	--

<p>آن طره بکسوز از کشتن سخن خاوری آن در می آید بخت سخن مشتن سخن بد کو گفت بد کن بشنو کشتن کلی دگر ای بخند و بشنو ای جان چه نامند از غم سخن اکنون صفت پستی زن تو بکن</p>	<p>زان سوی بنا کشت مرگس که کار دارد مهر مهر نوی خوش از زلف تو سینه دارد با این مهر بکوی اندر حق بکینان از باد و سوایت لعل صعدا بدید خرد تو جان کسی که زده از تو می برم بکشت می اعلت چون تو به خیر دار</p>
<p>در آرزویت هر دم از صفت دیدار سیری ندارد و میگوید چندین دیدار که هیچ یکسار جان برم از غم تو دارد کشتاری گویم که آن بخیر و بخت دارد پس در کفم دیدم ز پستان کف تو اینست کاری دیگری جز کار تو نکند هر چون که فوای خوشش را بر بسته اند که در و بدیدار آدم باری عالی بود</p>	<p>ای دند کافی بخشش بر این شکر کند سفر در از زلف سید بشی بر آن بهی زین پس بخوبان بگویم در کوی ایشان گر شهید شد در زمان یا بهی چون در که تو را از چشم تر شود آبی در نظر در کوی تو بر روی افتاده می برم خواهی بکنان پیش ز خواهی ش بکنان چون که رسم بکنان آدم بیکار در کار</p>
<p>خواهی زهر خنده پیش انگنی افکنده بکشت چو سپید بند تو برده باز تو</p>	

آن کیت که می آید صد شکر دل با او	در پیش جانی تم سلطان ال با او
بی صبح شهنش خاتم کرانم خود گویم	من کریم و او خند و شام من و شما او
بسیار هم خیال من با وی دارم	یارب جو خیال است این ایمن و اینها او
بهرم که در رخ آمد از او خوش تر پس	تا خسته نگذارم یاسن بجهان با او
مستاپ جو خوش بودی که روی من شما	لب بر لب و در و در و او با من و کن با او
گویند حسد او خود بگویند خوش شد	دیوانه حسد اینم و ما من کشید او
میر خسرو او شیرین بگو که چو گلستان	دیبا جسم و دهن من آینه جانها او
بهر خفیف مجنون تخلص و زین او غافلان رنایان فلان	
ای دوست لب چو نیکو تو	ماه را ده لب درخی تو
ی موده لب بکوشش برم	لب که بستم ز من چون ی تو
چون کنی دهنه باز کوی یک	من بعد جان غلامان کی تو
گفتم مردن تو از سپه کیت	سم بجان و پسر تو کسپه تو
چون غمت بکنم تو کوی میم	تا تم بس بود در جان بیخه تو
گفتم از تو حیات دارم گفت	گو نمود ان مکیات لایسته تو
خبر و چون مرای کششی	هر بایت شعر بر لب تو
تا شد چشم شناسی روی تو	بشمار و صفت روانش روی تو

<p> بش که سویت در خیال من نیست عاشق روی تو ام که پسر صفا گفتم بی روی من در کل مبسوت مر دمازا تو ابدا اگر آید بشب من کی چشمم که از نسو یا من بگفتی در کدام دوستی گزیت سوز تو تا بده ام از دایست بنده چشمم از سر حال غایت </p>	<p> در خیال من منم یا سویت تو روی تو آن دید اندر روی تو چون گفتم ی آیدم ز کار روی تو برو خواب من شب کی می تو شب نمی خنید کسی در گوی تو این کار از طاعت بازوی تو تا بر او پید سر زانو نیست تو با نشیند ساعتی بیداری تو </p>
<p> خانی بر سر منم در جان بد کرد چشم چو ریش بر دم باش تو نیم او رفت من از منشی خویش ندیدم و کان در زلزل بود که ایم دوست عشق منی الله طلب وصل شیت رو من بدو ز سر و دست پست </p>	<p> مر کس بر روی من شهادت کرد چشم بد کرد سو رو دیا بد کرد کو باز روی خام رو دیا بد کرد او رفت بوی در دما بد کرد مشق نشد در سو دتمنا بد کرد چشم سو رو و از رخ زینا بد کرد </p>
<p> دورخ بنام با زا و کوکب لیکن از مردم</p>	<p> اگر در دما غم تو رخ شیده و ما روشن اندم</p>

<p>شیدان در لب توی خطر خون مانان جان و دل تو بدست یکدم دایم غمناک رو محرم تید بدیدم ولی چون کن کفایت باید که در غم فکری پیش بملایت پیشانی پیشت جان کزین دهم بگو مرئسای در عالم خدای طاعتی ز راه خاتمی عمر و فعل خورشید خال پیاد</p>	<p>بلاست که تو که تعجب تو چون کشت این دان کر جان و دل ز یکدیگر بیکدل نه خون اندود بجی دو سستی ز یکسان مدوشن اندود نوبت قاست خورشید اگر با یکسان اندود که غم خون و خون ثابت یک پیر این نام کسین کردم که جان جاک و جیدم اندود بیار و ای ابل بسیا و پست کن اندود</p>
<p>از میان کمر و ک نیز نه چشم کشا و انداز او جای کور مرده و مرشد بیده صد کوشش در حکم آن خط که قصه پیوسته اندیش کوشش کشی که منع جانت را بید قصه بسیار شد شوقی که صفت از شمع خود آلوده آتش را ای محرم اجبت زان صنم کفتم کوفتی و کوفتی چشمه لعلش کسین زیر اگر که غم خون</p>	<p>بسیار مرده و شیر دل کند و شکار باز او بایاد عیادی کند زلف کند انداز او جان دام او دایره تعیین مرعاشن جفا او این هم نماندای جان بسی ترویکه شمع زانو که سطر ارد و در خوا تر سپاس و سطر او چون من روم بر کوفتن از خون نوی ندو کزین در اشتهای ل غم خون جلد زانو او</p>
<p>سوی شکارای پسر نازنین مرد</p>	<p>زهی بکین برین دل اندو و کین مرد</p>

شیران نمده مرد تو چون غنچه میزین	پدر آسمان چمنستر بر انگ کیس مرد
بکزار تا بخایستن ایم ز سینه	روزی دو مردی کن به پشت زمین مرد
یک تیر از گن تو ام نیک کنه موس	امروز رسم هر کشتن به جای کین مرد
ای کشت رفیق دول خلق ز جای رفت	رفت آنجودقت بار در کراجه بنین مرد
یکبار رسا ندر بنوا از خدا تر پس	ست و خواب سوی بدنش پزین مرد
کشت تباخت رسد یاد را بکش	یا پارسنه بر کوه بر یا بنین مرد
کنق کز پستی از روی خون ز ریت	یکین در کمر آنجود کبریا شیبه بنین مرد
بر نازگان بان عیشت و لطف کن	ز میان ستاره هر جن ای نازین مرد
چشم تو اخپت بروی سیکه بنین	پای تو ناکبت بروی زمین مرد
ای انگر در قطاره کن شوخ میردی	ایدا انکی چمن و پیکین برین مرد

مردم چشم در آب اگر آید مرد	مردی باشد که شیشی نو پهای مرد
مادر بادی چو با چون قوی نبت کند	نیت جن عیاری و شوقی و خنکی مرد
درخت کم کشت قتل و کشت یارب بکنم	وصف زینای که میرانست پهای مرد
تشنه نو بر آب زندگی که پندت	نیده و ام سیراب کرد در فرود آسمی مرد
که گویت خاک می پیرم در مانده ششم	ز آنکه کم کردم دل بد و در جای مرد
خلق استادت و شاکوش با محبت	کتاب بد بخنق و تسلیم رسوای مرد

<p>خلق کوید و خسرو از حق کی دیو اید شد</p>	<p>چون کند چهار دین و شکست پای درو</p>
<p>مهرش با زوین کشید چو بر خشت بکن باد که با نام همه جا پست ازین مهرت گشت خجسته که کرد و ماه و آذر کرد و شب گشت ز بیم خلق از دور میکشیدیم پای و گشت قهار از زده و امن بخیزد زی از ترکان در اینی که گید مرگ پس از و ای اور درین کنار ایو جان درین درامه بر چسبید</p>	<p>بی و صد خن با خطی و صد خن با بر من در برشس کیم که بنو دین با اگر از آن طره شربت با شد گشتن با چرا بود استی بر دایب چشم من با به قصایان کشید تیغ در اندرون با که آن دیوانه ای آید جان او درین با بدون کس جانی اصل را که بر خشت با</p>
<p>پست یگروی ز غایتش بی لذای تو اگر از جان من باشد به از من صد گشت طوق شد با پست فقر اک تو بر باطل کبر غمزدی ای و میگوی مردار خود جیب دل ز بستانای و کی نمیدانم که برو</p>	<p>بیم بدینکنا شد با به همان مشر یا اول بکشش با پیش در جویان تو شرم دار و بر که ایان صانع و جان تو تیغ بی دانی و میگوی مرا تو یان تو از خن ای جان یکبار ز</p>
<p>لاوتن خفید و من ای دلای خرمی زمان بودی تو باری جانم خست</p>	

<p>سی کویم که قوی زان شست تان بخون شو چو حاجت نهایی در دمار بود که نیکو پس لب جان شیرین در سرو کافور کاس بهر سر زود در شش ز جام شوق ای غار بر یار خوابات از خفته م فرقه دیکه سنا قری شو جانان به همراه ادای دل نیاید عاقل از خسرو ادای تو باور</p>	<p>تو نه خوان به خورانی کویم که کنون شو بهین خوان خون آلوده و زین جوشن تو در دولت جان جاوید جودری ایست پس انگر بای کوبان پیش آید بهیچ کین حلاکت کردم ای دزد از درون تنه ایست سوز از خور صقی دار تو باری شوق افش اگر این را مخرجی خوانی بگو پستان بخون شو</p>
<p>دل من گشته صد بار به سپینه خار غم تو تو سلطان چون که ایاز از کاه حسن جوید سرو دینم ز آب سینه منت تا بر آید جان که پسین پندت بر من رو باشد که نیست نیازم چشم او پوشید لیکن چشم خود پوشتم بچشم از گفته جان که بر جانت ز غم کش عنا که شد ز چشم خسته آن خون که اندک</p>	<p>خوا این که شکفته پس همه مرز بهاد تو که این بو که زیر پاشوم سنگام با تو که سر درواز تو فراموش روی یادگار تو مهر دی میرد سپیش در سپید وار تو اگر چند به چشم روی چون کنار تو دری دونه است اگر فاش کن این یادگار تو خافانده که کویم پیش چشم پر خار تو</p>
<p>یاد دلم را بر آرد همسرم شو</p>	<p>یاشم را بر دمر هم شو</p>

کر که از در و شد من	کیر ما پی تشین و عمر شو
خوشی کن پر پشی که کنی	ور شوی کم بدین قسدر کم شو
چند چرم کنی ز میب جنا	یا بدامن کشن و فراموش شو
وز غمت بجز برون دل است	دل مارا بکسی بر غم شو
یک شندی دیده خودی که دیک	رو می دیده می شوی هم شو
ای بی بالا بلند و ز چا تو	و شکسا سپرد و بلند بالا تو
بیس که چو پیک در خیال مین	بر خیال کم که این چشم یا تو
در دولت بیج جانی کیسرم	کز ما چنید ایم خستراتو
بمن رکش که برسد اگر دم	کر نخوتیست بریدن از ماتو
خبر را دید مشین جنا نکود	مردم دیده زهر و بالا تو
خدمت دیده پایمال کم	یون بالیش دزتر پا تو
روز که اندین سو پس	کوشش خشین شرم با تو
بمن اش که بر تو کس خود	بر خیال که چکرتش تو
کل دماند شک من افک	یو که اسی بدین تاش تو
مراست خست از ترکان	کر چه دورست ره خور تو

جان خبر و جو جای خود که دیک
دور تا کی بوی از خپ تو

<p> ترا لشکر وادی سخن با مانج واران کو ترا و چشم مردم کش من ز دوری بر دل بجوی را که با مال غلامانیت کم بود غم من شب نوای باد جوت از کلا نوبی کو با من گذر گویم با دوستی با دور جدا غم میکنی مردم که سوز عشق به باشد جفا کری کند بروی لاجون گویم ای غم تو ای که تو به عشق با غم تو به سیکویت چه کل چند کسی که خا تر سید خردانه </p>	<p> ترا لشکر خورده تبرک پتراران کو خود از خنجر غیر اسبانی جان خردم چنان برده خنجر ای سلطان لکه کو بسید واران لکه آنجا و کر کسی لبان شکر بهاران کو را با را غم جز ترسانی حدیث از تر باران لکه در سپیده دوزخ است این با غم کسان اولی زان کوندا که در کوش او خفته باران را به ریت ستم این سخن با سحر بهاران کو به تیغ بچو سپین لب حدیث کل خواران </p>
<p> سرخوش شیر کیم شد ز کس پر نام تو ده که بدین کجارد و آرزو چه کند تو رشک شکار تو زین رشک من رشکار تو دیدم تا که خاک میخورد در در و اشعار تو پای بسینه کرده ام از پای واکان تو </p>	<p> که که کیمیت خان ناباد و خوشگوار تو سر بلند غنجل هم که گوی آورم بهر تیر بر آمو آن رقی غمز و دوا زین بهر چشم پندت و خاک ده ز غنجل میا پرین چست جو به کار تو غم که میاد بر روی </p>
<p> بی تو که زنده ماند و ام و بنای رویا تا که در رشک جان خردم و عوار تو </p>	

برو و صبح درید و غره و لاله و ز تو	ز سر من آب کرد عشق جانوز تو
تا به سر سرخشی دم ز تم صبح	رسم در و شش شود مهر دل افروز تو
آنکه کل خلد خسته و زبورت تو	خاک کشتی را بخشم از گل غرور و ز تو
تا تو بر دل صلا آب تیر زنی بے خطا	پست کان چند ابروی کین تو ز تو
مندیو چشم ترا غارت ترکان روز	نیکوی اموی خست زلف بر آسوز تو
خیر و بد دل کند و قف هوای تو جان	اگر ز پاشش برو غره و لاله و ز تو

خوابم ز داری کشت بود و کم	خاستن را از آب چشم خویش باشد اندو
کفتش چون پست یکس کل کشید و کشت	خانی را ناز و کرشمه یکشدنی بکشت تو
بر سر کوشید عشق حاجت غویستم	کشت نام دهرم را کو و حاجت را کشتو
آب چشم کشت خون و خون چشم کشت آب	پند کو بیک این خون آب دست اندن بشو
وی بانه ای که نشستی خواست موی بخت	جان و دل کردند خانی کم در آن فرما
جان من کم کشت و یحیی می یا بخت	چون تو در جان با رخی پیا خود را بخت
در خسای سحران کی تو با خروید	در بیا بانه کی رود بهر رضا خست

ای غره و ز تو تو نیم با فوی خست	اثون چشم کافرت ز تو
تا به که باشد یقین از دور کار تو	ای ز آب کشد تو در باد و اینوین

<p>ای که در آن چند کسیداشته بودیم که سر جاکشکم تاخته اعظم سلمه خنده خواهم که زیم بر شاگرد تو که درم را بی سویی اش شاخ و طرب کان تا سینه ای که در چشمو از بون حاش بر سینه</p>	<p>زین سرو چشم بر سینه یک شد که به لعل زور با خنده در یا به چون بخند صد گون باران طار که در دهن بخند از تیره خام ای عجب نعلیست به خون خون کرده دل را در خون و در دهن</p>
<p>ای زعفران ترک من به نام گرفته باز آیم و تا بناییم و به ناییم خرم بخورای و دست که این باورم بود از پیش مران بند و تیر سینه و در من و در خیم دوست با و در غی عشق و شب نامم که کرده بری روز و در شب ای کل قرن من خنده ز نالیدن ضرر</p>	<p>وز دست و غای و گران جام گرفته در شور میا و در دل به نام گرفته چون دید و توان درخ گفتم گرفته کردل شدت ای کافر خود کام گرفته که صد جو من خسته را نام گرفته دل لغت از این گفتن کشته گرفته که از دره بود به بل در دام گرفته</p>
<p>بناز آیم و در دهن جا کرده به خشک کبر و مانده به آمدنت به پستان و چشمم که کمر با نایم</p>	<p>زقت جان و تنهای خود را کرده به دید و نا که گشند تو زیو پا کرده غبار کوی تو هر یوز به صبا کرده</p>

خیالت آمد و مشرب پر پیش دل پیر سر آمد تو خوار جز از کشت و نه از	دیده اشک منش پیش و در جگر ده قصص می کنم و بر کلاه نه کرده
بجز جفا تو دیدن و عای غم و نیست	خبر ده روی تو سر جفا این دعا کرده
بای از روی نزار سپید قطره ز خون چشم من است	وند دل تو نزار کیست بر غم عاشق کلبه است
حالت بد نم نماند یارب بجز خواب که کرد اند	از لاجلو بناسکب است افزود و من خواب سپید
ای غل که من نهان فاسد سک سر عاشقانت چمن و	در آب نهان کن نیست سپید سفال در خشم نیست
ای کساق تو یار و بر من در تو میمان مسرور و	سم تو ملک یار و بر من دارغ تو یار کار و بر من
عرق غم که بیکه شه روز کس کسی و یار و یار و	در دلم غم غار و بر من بجز از غار و بر من
بیکه در حضور تو ام گفت ای صبا زینهار یادش و	خفت و اشلار و بر من که که از دستیار و بر من

ای درینا که خاک نه اسم شده	بال پر غبار و پریش
چند گاهی خلاص یافتند و	جانم از کار و بار و پریش
گاه گاهی خسته و بشی سبک	بر پیکر خاکیدار و پریش
و که باز آمدی و چینه در	بردی از دل قسم دار و پریش

باغ بین فصل بهاری ساخته	سر و چون سلطان کلاه فراخته
تقریب گشته غزلخان مطرف	پرده نور و ز را بتو افخته
باد و ادراق اسپه به خوان	خجسته چون مجوخته تو ساخته
بسیل از ادواق کل کرده است	منطق الطیر و اصول ساخته
کافروشن از دیوان شیر زبانت	دگر سگ گشت چون بر افخته
آن بخت زمین که خطایبند را	می بخواند سپهر نره انداخته
خرج خندان تا فرو خواند لطیف	عشق با شمع ضرر ساخته

ای حق آتش بس شهر از زده	آن آتش از زده و دهن شعله زده
سر و زبانه بهشت تو در کاروان صبر	پیر چون کشیده تیغ و ده غایب تو زده
شکر گاه تو بهر فن قتل بهر چشم	آراسته و لشکر و به یکدگر زده
مرکز کز اشارت چشم تو کرده تراست	آن شمر راست کرده و در کاشک زده

لب تر کن باخ فلج مرا کش	ز این زمر آید کرده مراد جگر زده
تو خج جو ز پسر سن یکش و سن	ایم حلی بگو تو سر زور پسر زده
ترش زده ز جو تو پسر و مراد آه	سن سر جگر گفته ام فرق او پیشتر زده

سوی تو دیدم بر کتی خون دل من کن	از چشم خودی چشم این ای روی تو من کن
در کشش چکار کان بهل کم زوی از آنکه	کر پست جانی در تنم مهر تو پیدا م کن
کر از ارادت رو تنم در پای تو عید من	کر ابتدا دولت مرا کردت از پند ر کن
گفتم مگر چون ام از کی زلف تو	انجام دلم به بند شد ای روی من و تکیه
ز پنهان کش از دست من پیش زندان افتد	دانی که به کش بودی پنهان رفتن به
کر قصد کس دل کنی حاجت بشکوفت	شکر کانی حشمت من جو در من تو پسته
از من دو ان زلف او ز من دو داری جو	منه و کجا دار و نه ای روی من و کی
این شکست خور و بی که در روی او ساکن شد	یعنی روا باشد اگر آب ایستد بالای که

در شب دیدم بر زلفا پسته	در پس بکتاب راحت من تماشا پسته
غرض برای امکان به خیال غاصد شکن	سویس جلال سلطان بدلی که آشپسته
نپس تو و منم که زانده و تو بر دم	تو بگو که چون زیم من بدل این تماشا پسته
اگرستد منم خوابان که بهر شوند راضی	منم ایگفت اندرین روز زلفا پسته

<p>بزرگ دل اسپیران بجای کز در دژ تو تو ز ناله سن از من مرود در جانشین تو ز راه غمزه زن کنه پیش بت پر همه شب صیحه سوت من سوخته بر کوم سر کوی آتشت خسته شب در و چون کلمن</p>	<p>بخوانی دو جنت قسم و شمشیر کز دست خوش من هم ر خودم چه شمشیر بستاند که باشد صفت پادشاه که جاست در دل من تو هم شمشیر که تو ام نمی گذاری یعنی بجای شمشیر</p>
--	---

<p>مستی می خدزی و لادین غم خلاص جان خواه از بلا و فتنه ترسی چشم بر جوان سز بار محمل را نه در ویرانه بجایان گیر دشمنی شش دوست میخوانی مرا و کلاه شمشیر نوک تر کان زدی جان بکن از تن عاشق نه بر خون او پرسس بگو تن نه سب بهت محبت از کجایان بجوی خاک پایش را بجایان بخوانی دیر و حلقه من اسیر شایده تو ز به خواستی ای رفیق</p>	<p>در دره در مان بجوی و کار ز ناله جان خواه هم بهادشان کنی در یوز و از سلطان خواه لوح کشتی بر دهان در غوطه جان خواه نام قصاب از خضر شد جگر حیوان خواه بیشتر زین خون ندامت خوانی جان خواه از بر تو جان در بر کشتن خون جان خواه دل تا بادست خیره از ده ویران خواه که سری کور ادد عالم فتنه از جان خواه آنچه نایب از من رسوای تو دمان خواه</p>
--	---

<p>از روی خیره و بخور سینه ای بخر نه از مرغ اسیر از بهر بستان خواه</p>	
---	--

<p> جان خاک بر راه قاصدی کار در جهان یارب چه بودی کاهدی زان یکسان تار از من جدا شد بفرست پنهان بر پیش جان حرم من جاده از پنهان خواندن نیارم چون کنم زین چشم کزین تا خویش کورم بود بفرست پنهان هر دل از رخ شکر شکاف و زین پس از زبان کالبد خویش بر جان در پیش را آن بخت که کاید سلطان </p>	<p> قاصد نیامد کاور زان یکسان جان کافر گشت غم چون منده هست جان در غمت که پرده پرده بر دل غم آن نامه را چون کاهدی زین خود گیر کاید نامه زین شوریده سر تیر آورده نامه بی تیری که بر جانم زنی دارم بدل خود ای عبیده تو بر تو بخت ای دیده خواب بگر بر نوک شکر کان خیر و درین سوزنهای پیوسته سودا </p>
---	---

<p> باد به پیش ز سر زخمه خاری مانده دیدم بر خاک و دلی پر ز خجاری مانده من بفر یک خود اندر هر و گاهی مانده در رخ آن خون جگر نقش گاهی مانده چون توان دید کلی رفته و خاری مانده ترک قتل و خویش شد و گاهی مانده راه خون خوار و غرق افتاده و باری مانده </p>	<p> هم از زردی جویاری مانده چشم و سپین کز نای تو در و سودا عشق خون خورده جان من خشم ز سودا خشت از پیش نظر نقش کز نای مانده بوستانی که در و خول چنار نبود و درین شب که ز نای در سد جان در ای صبا غم بگویش اگر باز سپیم </p>
---	--

دوستان بازنیايد دل بين بذاريد خلق گویند که گریه و گرساقي چسبید	کشته صیدیت بفراتک سواي نموده چون بود بیل پکین ز بهاری نموده
---	--

از لب او ای خیال نقش دل داده من که بنامش کنم وصف جانش بگو رخ تو با تیر می بینم عالم در بیان اگر اندری ای صبا زدی چشم ببار تا که زید باد او که تو زار شکی دل که در وقت و آنکه در وقت تو هر تو ام یکشده بدین روی تو خود تو خوشتر ز او زدی که دوست جان دل غیرواست در و سودا می	هر رخ شک خواره را سپیدتر نموده غرق یکی قطره را غوطه در داده در آتش کهست را جام صفای خاک از آن پادلی بوسه بمان کشته ام زرد و عده و غیر داده نات نوزد چون زود خوشتر داده جلاوه عاشق برین به به داده که بخت جان دسیم داد ال داده هر چه بری زویر قیمت کلاه داده
---	---

نیم زلف بروست صبا داده بسی که چشم میدارند لطف از آن می که خون باطالت مکبش ازین نظر خون کشته کردم	هر خون قیسدر مشک خط داده هر خاک و یک را تو تیار داده پیار خود خور و حیر داده یکی دیگر بکن خون بهار داده
---	--

<p> مستوی چون نارداده بدست غم و شمشیر بلا ده غیر ابا جان و ز غمان و محملاده بدست خویش بر باد داده ایک دشنام خیر و داده </p>	<p> خط خویش ای ایت حسن برین بکنند در وینت حق ترا چند پاره کن بر چشم پاره چو خاکستر شوم از سوختن بصد توین خون دردم نشد به </p>
<p> بگریم گشته بریان پاره پاره بر آتش افکند جان پاره پاره دل پر خون که میان پاره پاره بگریم بران پاره پاره گرش سازی بدندان پاره پاره بکن ای ناپسند پاره پاره کند چهره و پاره پاره </p>	<p> دلی دارم ز جبران پاره پاره بیانکت پیغم و جو سپندی بد خویش حالی که کردم کرد کیت بگویت کرده ام شب گریه نون ز پودنت نخواهد شد جدا دل بعد خنایان با دلی نیست ایست چون نیت خونم کرد دست </p>
<p> کل رخس ز غار شربت بر مرده شود شکفته ز آفتاب بر مرده رخت کشید و از آفتاب بر مرده </p>	<p> چو خاست صبحم آن در خواب بر مرده شدند خوابان بر مرده زان جان بکنند در آفتاب چو ماه من که غار و تعب </p>

بر روی آب سکه فلان که تا کشت	چون کلی که شد شش از کلاب برترده
پدیند کس بستان خواب چشم ترا	شد از تفران سسم خواب برترده
مرا بگر جو کل مل بر رخ از دم پسرده	که تو هست سرفون مایب برترده
وصال خواست از تو خود جوانی بایست	که کشت بخود دل زان خواب برترده

مایم و کجپس می فوی سجاد ساده	سمن در میان پیری ایمان بیاد داده
مجلس میان پستان با کل صیبا رنگ	کس پس نیاز خفته سرور و ان پسته ده
خوبان بیاده خوردن سمن و خوارین	سر و سر که خورده رو بر زمین نشاده
سمن خبر ز ساقی و ز چشم سمن پسته	رون بر جای پستان خونی با بچفته
ساقی جو سمن زیاد هست و خواب میرم	بغوش لوح خاکم بستان مثال داده
سیراب خونت و ایم زان نیز نه برنی	آن بهره کت بر آرد کرد بان ساده
سویت بر اخلا در سمن می خایسته ز خفته	جست یو آب پستی می بسته می کشاده
ز آنکه دید خونی پستان خفت و خورش	ما با کل نیل راش علی و سپاده
چون دست آید از نا تو طری خیشو	و نام دارد و سپکین تو شون و خود داده

شع خلک بر آید با اشین زبانه	ساقی نام سلمان در ده سیه مناده
کشتی می روان کن مانا کرا ز یایم	در پای خشم ندارد در چون بیج با کرانه

چون تو به باشکستی گزشت و بر باد	بهر و شتر بخاز من با خانه قصه خانه
می نیم خور و خود و در باره ز نیلجی	دل بر لب تو دارم می خواست تن پناهی
نی نی که از درخ خود کن می شوم که بار یک	که درم خلاص یابم از محنت زمانه
و تو تا ویم پروان دستم بگردن تو	تو بی خود صبوحی من پیش ششیا نه
ای یکن علام شکست چون در غار با	نی روز خواب شسته نیوی که آستانه
مطرب برود خود در دست جابر یارین	وین زید خشک مار آرد کن یک ترانه
خبر نیست و طرف دوست و یار خوش	مان درخین نشای یک قصه داستان

ای حسن تو افتد زمانه	روی تو به لبی نشانه
مردم سوی قبله و ابروست	خورشید یکانه در دو کانه
خدا ولی بر روی بزلغت	که تیز رود زبان شانه
ازد لغت تو که قبله سازی	مطروح دورخ شده زان
من غرق و تو در آتش چشم	پنی رخ فوایش بر گران
ایتم زدی و خوشتم که باری	باشنا خیم بدین بیابانه
کم گشتی خبر و اکویش	یا مده که نه قانه

در خواب گشتم ز خت یک قطره	نظری به عفا اند چه بیت سگاره
---------------------------	------------------------------

<p> بجاست سپهر خیم که هم از نیت دیدن موسم بود که دیده از دست نام کس جوروی بکشت جولان ال عاتقان توره روان و خلقی بملاک نهاده کفر سزاق و چشم کردم که جوهره وان نغمم از عیارهای آن بلند اوان شکر کیم طالع جو زره ز بد کرم چو دست رفت چرخ درک جان کرم </p>	<p> ششم از خود و نیارم که بپشت و نه بیزار دیده شمار خشت گنم نظاره که ز نسل بدو پایت جدانش شمرده چشم آب بتدر و راز خوابی کنایه سوز از نوک ترکان زده بر جگر کنایه که بکنگر بلا شش رسد کند جاده که من آب خوشش بخورم شیار این که برشته دوخت توان بگری گشت پاره </p>
---	--

<p> چوبی زلف تو سوزی صبا کرد پناه شورش بچارگان شده نعت کلاه تو کشه کج ز در غامیب چک خنک کب که گشته ز کس نیست سپه دم تو بخواه و مرا بکشته زیک خیالت آمده ترش بپیش دل من توسیع کا ندیده به بخت نیک سواد چرخ کردین رویت نکفته من بجان </p>	<p> روده جان ز من و کالبد را کرده که بر کناده خورشید تیکه جا کرده نزار پیر من سپه لان قبا کرده و لم یسینه و جانم ز تن جدا کرده مرا خنک که بگرد رخت صبا کرده دریده اسک خورش پیش و مر جبار کرده منت بجان ز بی چشم به دعا کرده بنا نمودن روی تو ام سپهر کرده </p>
--	---

عقرب کبشهای بجز دیده دلم	پسته رکان را بر خویش تن کو کرده
خیال تو که از غرق خون شد شرب	سیان خون دل خرد آتشنا کرده

ای بر رخ مشکبون ویا چه کرده	صد غم پا کا از خط و سیه کرده
چاقو ز تخت کانهها جانها بخیل گفته	طرفه کنهها را از دل چون غلجه کرده
جوان خیالت را چشم تو بیک نفره	اندر دل بیک سن بشکافتم ز کرده
هر پس رخ ز پیهی پسند نظر مرده	سن دیده و خیالت را مریز کو کرده
خاک در صوفی را پسند و بکلاه خود	خاکت سپر ایشان قنطیرم کله کرده
دل از سن خود را خون کرده بعد از یک	دانشگاه بعد از رسیه یا تو جو کرده
خون چسته تو چون از ای وای بخت	کوار بی تا جسته ز بر روی تو ز کرده
تا شمع گنا هم شدین دل بد گنا هم	بفرود خسته صد تو بیک زنگه کرده
شد بخیر دل خسته و گشت خام می خوانی	کو خسته سر تا پای مر بار کرده

پاششی بر رخ سرخوش و شراب شده	که بر لعل تو دارم دل کباب شده
تبت و زلف تو که شده در رخ می نش	که نگر بر کشا دست و دستب شده
و فاکمن که بود عیب خوب و یازا	که جان و دست گذارند تا خواب شده
تبت روی تو باد همیشه خوش رفیده	که پسته بزمین و حذر فی غدا شده

در آب کرده ز سوز آفتاب را خورشید	درخت چو خورشید نوری از تاب آفتاب شد
بسان طفل که آواز خوشش بجا شود	ترا آه و ناله سن بخت من بجا شد
سین از توی طبعی کرده و تو بگوشت نام	چو لب داده و من دست آن چاب شد
غراب کرد و مسر عا طان عالم را	خفت چو بر لب سر ز شرب شد
مگو که کرب خون نیست ز دوری گن	چنین که از غنیم تو خون خرد آب شد

بکرم باد سروی مردم از عشق و دیوان	پریشانی زلفت را فراموش کنی کند شد
بلای جان شده می من او از دوری گنم	کرد زدی بر دست شد و آن گل ترکانه
خاخ و شور و شبنم است شفت یا شبنم	حدیث من بدان مانده که دیو انکار دیوانه
دل و جان که با من صحبتی دارند و رنم	و لیکن چون دریم با دوست باین خند گن
به بدای و روانی سیر از ان و طعم	نوی زاده اندید پستی بلای شکل گن
همه یاران بخت با رخ و دل من گنم	بلای زندان غایب بویستان به مرغ گن
مگو که من سنا نیام را که من گنم	بر ریانه نشینید چه جای طالع گن
از در جانیست پستی را که ابدا کل بود	سید زانیت و خاکان دیدی همچون گن
کرم خیز ز آن سلطان خدای خند گن	که عاشقی که با تو سپید نباشد مردم گن
که گشتن بود و پیش خدای روق گن	بکا و جان فروشی که می باز دارد گن
شبنم خرد و مردم در قصه جان زور آمد	سکار ز اور لغیر و پاسبان ز آب گن

ای شوخ سر کجای خندان گشاده	از وی بید که که به تندان گشاده
آب حیات میگردد بر زبان تو	کوی دمان جشده جوان گشاده
از آن شدت زرخ دل جان به طوفان	مانا چندی در لعل پیشانی گشاده
رخد که کوه بدل من ز تیغ جگر	از تن رسد که یغین جان گشاده
روی گشاده جگر منی زلف بر زبر	کشش پاک مانا جگر جان گشاده
آن روکش ده که کنی خلق را خواب	یا خود روی زده خضر رضوان گشاده
ما پس بر جاک کوه و تو بر جان مانا	بستی و خوی جکان و کر جان گشاده
پست از برای گشتن ماضی و گشت	غصون پنهان مدار که خوان گشاده
فریاد کن که کار غم سوزیادی شود	چشمه که بخوشی در افغان گشاده

چو گشت این کوی آید مست حسن بر کاره	نزاران جان و دل از زین سویی گره
روان فزوده و صد تیر آه از هر طرف باران	سی کردند جانها که او خود را سپهر کرده
کسی خواهم کشم دیر و کسی خواهم بکدم	چو چشم سوزی او بگشتند دور و دیر کرده
سر آن چشم کردم دیده چون در دیده	چو سوسن خیزد از من باز دیگر سو نظر کرده
چو شیرینش آید آن غمی که از شوقی و بدی	کنند با من حدیث تیغ و دوسوی گره کرده
بزم مردم چو فتنه که تمیشتن شوت آوده	سو دپسی دامن مرا بکوه زان خون مر کرده
خوش آن مجلس که خیر گشته غرق در جود	ستار و پستی و در پیشان زیر زده کرده

<p>بهرت هم شوم بی سنگ جوق تو کنی تا بگاه بشت در روز قیامت عاشقان جز</p>	<p>سن افتاده بوم در خاک چوشتی ز کج بهر سو راه تو نیند پس روان خاک بر کرده</p>
<p>چشم و اگر عاشقی جام بلا و پیش نه تا به ترست نفس صیقل او کن از عشق نسل در آتش نکلن ازین شوق و ک جان که کار بقم و صفت شاق باز بو کن چشم تان میرست آید بیکه خون جوی عار ز نیت در لب جان بکش گر رسد از دو پستان ز غم طاعت حرج چشم تیز زده را جو بک تا و سپیدان طعمه که نا خوش ترست در دهن خویش کن</p>	<p>دانع عجبیست بیار بر چکر پیش نه تا به چو ایند گشت دم غزن و پیش نه عاشق طلق خودی بر جگر پیش نه سر کز داری بر راه در ره در پیش نه آن همه نا و ک بیار در ول ک پیش نه غم جو خور عاشقانت زنی خود پیش نه خون منت خامدست رک به پیش نه ظلم شستا بنده را لکر زو پیش نه عز که با پسته تریش بداند پیش نه</p>
<p>جان و اگر کن راحت ای راحت جان نوبت و غلطان تو بتو نیت پریشان غم و درم و دل زین ازان خیالی سن پیش نه تو خسته شیا غم شهری لغو یا دحسر</p>	<p>با من چه تلخی مکن ای شکریات همه چون باد کردان سوبو کرد مرت جان کی گفت طالم پیش ازان خواب پیش نه من جان خود سازم سپرد پیش کچان</p>

ای در و تهر آن سن سنان در و تهر آن خسوفه بطن سوخته کم گشت صبر نمونست	در و تهر آن سن سنان در و تهر آن در تهر آن سن سنان در و تهر آن
که در و تهر آن سن سنان در و تهر آن نزاران تا تو که در و تهر آن ترا خال بیاورد و جو قطره بر سپر ناخن تو فلک زیر تو اندر شانه زلف تو افتاد ز راه خویش تن یکا پسیند آتش نمی بینم من از جان خواستم تو فوی بیکند از بون سود شب فون تو دم بادل ندارم حق محرم نخندی پیش جگر خشم غصه و تهر آن	ساز و ست تو هم پیش تو پاره کنم جامه اگر تو کس روزی بیا من سپر نام مرا داشت بر پیشانی جو خزان بر سپر نام تو نیست که بجز اید گشت باری هم در آن شده به چین بیا و نه خود را که چون گشت نکند که مردن خوش بود از دست تو چون شوخ و بیکند که است این شهرت خاصان نکند در دل پسند نیست آفرین کی خاتم و دیار
ای در و تهر آن سن سنان در و تهر آن در چهره تمام شبی چون خوابی آید تر نمونه دی در عهد تو بکار نشیندی دی چشم را فرموده که که نظر در شکان گفتی نه نفهم چو بخت بیداری مرا	با جان هم پیر و ن روی کار آمد جان زین سان که در مرگ کشید و لب و زبان از نقد جانها لاجرم فروختن خزان که در بند و این قدر کبری پیمان کرده من لشکر گوشت و خون که پیمان کرده

از بیکند

ایامی که بر خاستن کس را بود این تر	ایا بر تو که پستم صد خانه ویران کرده
دلم که شو انی و خلیک نه که نه که نه	کای از خا کا دی بود جدا که نه ویران
دل در کله بندم دل کل نیست چون بگویند	اخر تو هم دمی که دیوی کایست نه که
دی پیش زلف و حل تو خون جگر می ریخت	دل گفت کین هم خرو است بیای نه که

خدا هم ای ساقی مرا در بانی می خانه	این قلم سحر غرق کن می قلب پانده
من تو به چنان بشنم اول پیوند بر سرم	دانه نه ای زده من پیش در پنهان ده
من عاشق دیر خیز از خان و خان تا هم	ای او سوزان شعله بر دست این و پانده
شوق شهیدی غمی چه اگر از دوق غم	یار بکس را جایش از نشتر در ده
یکانه شد یاری صبا با جان جو کار کوه	این سکنش نامی کند باستان جان پانده
پیدا بسوزای دل مرا بس در و پنهان بازگو	شکار اول کرم کن پس شرح جان پنهان ده
ای خواجه دیوان دل چه با مضای خلش	کرمیت در زندگی بر مرم نم پر دانه ده
بر من چنان که دل قیام از و انصاف من	خاتم ترا ز قسمیت کس قطع عشق این ده
چون بری دیوان هر کس سلیمان فیه	ایستادن رختبر و جان دل منج بلا و دانه ده

گر کنی گشت جن بشو و شکم دو پد	بارغ صد کبک ارد از روی قوی بکند
سر زده از زکیت کویا زبانی خود کست	بر دل بردن در و انون و سرگی دو پد

<p>ما شانت را چون آید فایم غم که خندار گشت جان خانم و جان دید و دود خشت گیری که نو داشتی در پشت چون بیازی سنگ را حاشی زده بخت و نه خیر چون زید از بجوی باشد بشمار</p>	<p>در دیت آمده شب مرعای و مکی دوپ او پستیم از کمن دل بر این تنگی دوپ باشدت هم در میان اشتی بختی دوپ ای بت ساورین بی سنگ هم تنگی دوپ شوخ چشمه خرد بازنده و سنگی دوپ</p>
<p>رسید وقت که مرد و ز با عا و یک زینا خ یک تن سر دست و صندل و میدکل بره باغ و نیکوان در باغ کنونی باغ و لب چوی خیره بازو مژده که خوشی پیش دار و اندر چو از که شمع چاد است خیمه که پیش کجاست ساقی نو خیر ساد و دل که در چو زلف بر رخسار رخسار نماند شود مرغ ساقی که چشم من روی تو خفت</p>	<p>خبریم با ده و در روی کل کنیم ز لای که کمر کوبیت و صندل روان شدند و پیرو خرد را زده خوش آن حباب که آب میزند و اگر چه لذت عطر کاست ده زده برید سو پس و کشتن عسل که که کند زمین چون در ده نیم نمک از آن کشت بنو و تیره در میان که هست دیده من زیر پای هر کشت</p>
<p>که غیب برین سر سهل خیر و با که بهترین مرغی نیست بر که خیر و با</p>	

<p> عید است و خربان نیم شب در کوی خارا آمد حیدر آمد از جوی پیرین پشته های بلند زمین با طاعت شب شکل به چون تا غن شیر سپه اینگ پییده که او اثر در مع حیدی کن نظر چتر که آب آرد روی دیدی بکسار اندون عالم گرفته نور خورشید در کوه نظر در خانه مهر خورشید و شش کلک و زبر کده چشم در یکدکشته روان مری چون مریه این را نه و راق صفت سنگین و عید گشتا و سنگ </p>	<p> سرست کشته عیدم غلطان چار آمده هر را چونین طاس پس بر جرخ ده آورده آسوی مشرق و جوره امتان و خیران آمده فردی درخ پیستان کز چون برگ کشتار آمده پس خبر آتش که چون بیرون رگبار آمده عطس و غشش را کز تاب نوار آمده شکر کان جو تیرم کشش لبها جو سفاور آمده هم غش برده هم روان دل فرد طار آمده بسته بگردش این خون شد به یکبار آمده </p>
---	--

<p> ای قبل از روی تو محراب ابرار آمده هم خاشاک در خیمت تو هم روزه داران آمده و ه کان کینه عزیز یکین خم اندر خمین نمرازم بر بام انجمن شوقی و رخسای کمان تا دیدم آن شکل بکندم آن خشت لب تو کشش من پیدم افتاده کاری سکام نارست اندر سپهر زانیت بر کار ترا </p>	<p> مجرایان در کوی تو از قبله پوار آمده هم زانان از دست تو در بند نا آمده ایک بر روی وین جاسیت کز خا کرده ای انقلب خاشاک از تو به و ارا آمده کشت خوابم به شب در چشم پیدار آمده حاصل دست حاصل صد من و تیار آمده و آن خوی نازک هر ترا از چشم پیار آمده </p>
---	---

حسره که تار سوختن دیوانه روی تو بس	خزفون شرکان سر طرف الود و خیاره
ای لبت محسوس پریشگر کرده خط بنزت بگر و چشمه دشمن لب لعلت ز بهر اجست روح دستم از دیده در جگر تیرت خم و رخ خط تو چسبده را	لاله را و از رخ بر جگر کرده سر ز آب حیوات بر کنده موند را با کلاب تر کرده وزره دل ز جان کنده کرده دراغ ویرسته تازه تر کرده
ان دل خراب شده که تو باید دید بازار عشق و خانه چستی و کوی عشق عزیت تا به ام بلای آسیر مانده زبون خود تو بایستی گفتن ای پندگوی سمره من در عدم نه ای مرغ عاشق از تو بد بپسندی و غنا چیز و بپسندن به روی دل هر طرف	وان چینه غم گرفت که تو شاد دید ویران شد که آن همه آباد و دید آی جان نازنین که تو از او دیده تا خات و مان دل همه پر باد دیده تا از غم و بیم عاف و تراد دیده در رنج خویش راحت صید دیده کاش از نخت در کل و شمشاد دیده
من بهر تو بدیده و دل غمناک است	و ز من تو خویش را ز بهر چاک است

شانه جو جسم درست و دگر داره باد	بر فرق انکس بر تو این شانه ساخت
مهم دهنه کرده دل از جسمه نیکوان	اسجد خواب کرده و تنه از ساخت
پادان کارخانه راحت کند خواب	پنج لایه مرا همه انبیا ساخت
چون که شب بانه عاشق کشنده دیت	مطرب که صد تر از همه تار ساخت
مردم چون وفاست خوشامروان تو	کارام گاه خویش تو برادر ساخت
من چون زیم که سبک بر خانه در دران	سنگ ملاسم سبک دیوانه ساخت
آتش خوریت مرغ و لم خوش پرده است	کایز و بفضل قوت دی این را ساخت
خبر و بشود تو زبون کشت و عاقبت	خو را اگر جسمه عاقل و فرزانه ساخت

بیای سایه چو هست و آب در سایه	ازین سس سن و جانان و خواب در سایه
بسیار خفته بروی کی یارم اندر گفت	به خفته که بر سپید آفتاب در سایه
بسیار پستان نم امروزه و مجلس و کی	بروانه کردی چون کلاب در سایه
در آفتاب بمن ساقیت از رخ خویش	اگر مرا می و نقل و کباب در سایه
سوی گرم و توانا زک بدون مرد جانان	بوسش باسن و دیای ناپ در سایه
چو نای بند نوشه جانان در آفتاب کرد	آفتاب بجز این شراب در سایه

از خشت سنگ بطراف چمن چمن	یا نیش است کرده و امنی کل بخت
--------------------------	-------------------------------

تو چه گویم لبه و دندان تکر خند را	شکر و شیر به کوی بهم ایخت
بر خشت پرتاب کران پاره افتاد است	کره از هر جسم موسی ولی او بخت
اندرین باد پاری تو ایدل کمر	بر سپر کوی طایر ده بکجخت
پایم و محنت و اندوه و بلا پیوستم	تا تو چون داین دل شد و بخت
باد مژغور و زدن کشتن چسب و بخت	کرده خاک و بیاد شدش بخت

از لبه های خیال فصل دل مانده	هر رخ چنگ خار در بسته خورده
من که بنامش کنم و صفا جانم	خود کی قطره را غوطه بر یاد
در خرابایم آب سفاکم جهان	در دشمنی گداز شده مضاعف
گر گذری ای صبا از پی چشم شمار	خاک ازان پاوی و بیدران پا
دل که مرا سوخت و آند در کوی	تات بوز و چمن زده خورش جا
هر تو ام می کشد در من روی	جلوه عاشق برین عیاره و بیاد
چو تو خوشتر ز او زرد و لی کویت	کز بخت جان و بیم و ادول اند
تا که زید یابد او که تو زارش کنی	کشته ام و زرا و دهر و دله
جان و دل خسروست و ده سودای	هر جری زو به قیمت کالای

از بس که بخت چشم بر تو خون زدیم	آلم مانده بر کوی اندر بکر خورده
---------------------------------	---------------------------------

چشمه قاهر تو از پس کرد خاک و دار	ایده چشمه دار بجز حریف خیره
ای من غلام آن لب کار اگر چه چیده	بر کم شود نوشته همچون یکسبب شیر
از آفتاب دیدن که چشم خیره کرده	شد آفتاب را چشم از دیدن تو خیره
آنکند روز پنجم تا برین شب من	در به چشم خنیم بموایسپاده و تیره
دی ناما زارم بشنیده و گفت خیره	زان تو نیست من ز غمت بسین و خیره

ای دل رخ آفتابان پر داده	مسکری که کلاه کج نموده
خون خورده نشان به کار ارباب	که چپشان خورند با داده
فرمان بزنند زانکه پیشند	از غایت نماز خود مراده
جای که بره کنند کجاست	در جسمه خزیده کی سپاده
ایب صبار سپیده بر دوش	بویستار چه بر زمین نقاده
تو یک دل آنچنان که در او	برداشتی کوشه بستانده
ایشان محب بنام و حسن در سر	ای پاسبان دل بیاد داده
اینان شده عاشقان بدستال	خونما باز دیدگان کشاده
خورشید پرست شده سلمان	زین منده و گمان شون ساداده
گردنم از غم سپهر سرت	این بیچکان پاک زاده
بر بستن من نموی مرغ خال	خسرو بوسه است در قلا داده

ای چشم و رخ و تالاف تو را بشویدم	کردید و بسی دیدم و شل تو ندیدم
تدست بجز این طایفه پس	بجست بنگردن آسوسه دیدم
از پل او گوشتش پنایده کردم	چون طفل و دان از پی گشتک دیدم
مردم سوی منی کندازیده آشوت	جان می طلبید از من غم دیدم
از حق تو شوره دم دار و حل تو محروم	گرگ و سن آلوده یوسف ندیدم
با صحن بوجهم می شنوا اند	چند و بهر غرضیت نشنیده
ای که در هیچ می یار دل یار نه	بگذر پس اگر بر پسر آزار نه
از تو هر روز گرفتار بلا صیغه کردم	تو به دانی که بدین روز گرفتار نه
با من نهاده که رویم ز تو دور و یار است	سخنی که ای اگر صورت دیوار نه
شربت غلبه خود سوی من چشمت	شکر آرد که چون چشمت و پاره نه
یار شربت خواد دل من دامن داد	چند و اخیر که تو محرم این زار نه
ای دل با که دل ز بر من روده	دل از زور بوده و من را فرود نه
رویت در دین پاره و صید و خاک	خرم سیکه کردی خوار و مانده نه
با که بنای کرم و دم پسر و محمد	خوردی و کرم هر دو جان نامروده نه
کفنی که یار خون ترا بر دای قریب	شکرانه بو منت گرازی شنوده نه

کی دانی انده شب شام نشیمن گمان	شب تار و زبر و نه چنان غم و د
با این سخن ز خاک تو خوش خنده و خیر	جانم تنگسید کاه و غم پاتن خود
بر گفت خیر که چنین کرد عاشقانت	ر چه شو که گشته خود را در دود
پا پیش مرد که پیش بر دی راه	بگوئی عشق در ای و بگوی بسهم
نزار بار بگوشتی لم رسیده از غیب	کوشش راه نایست و عقل باغ راه
اگر بسپارد عشق مستلا شده	بر و بیکده و ز پر دیریت خوان
یک پالار نازد ز بند عشق ترا	من از موده ام از نشنوی بر او کلاه
چو بکشد قلع ماده و از میان خنجر	که آب و الوهسان بخت جنبه صیاد
ای بنیاد بر من بکین سر	تا بجی چشم و عتاب و کین سر
تصد جانم می کنی چون دشمنان	دوست می دارم ترا باین سر
بخت دور و دغم من بین کس	بهر دیت می کشم باین سر
در بنا کوشش تو تا سر کرده و لغز	کشتن با می کند ملتین سر
کاشکی خواب تو بخود ندی بد سر	تا بنود ندی بدین آیین سر
تا کی از ترسبت ز سرم ای	تا کی کوی زان سر شیرین سر
مرج خواهی که بکن چون زلف تو	میر و در خیز و سپکین سر

ای که بر جان کن خسته بلا خواسته	که بلا نیستی از هر جا خواسته
تیر خط تو بلاست که بر نمی خیزد	ای سارده وی تو در خط بر بلا خواسته
بیج روزی بر سن غایب است تا ماه	که از پیلوی سن آمده یا خواسته
غایبی بر سر انداختیم بسم الله	سن در سر خواسته ام که تو بخواسته
آب یزیدم آلودید و نمی شستی	بر بخاری که ندارم رکعها خواسته
برک کاسیت میبیت ز پدر باریکی	ویده کوزه من گاه را خواسته
ترک من کردی برای که زری خونم	حیثیت کا در جزین بسته قبا خواسته
مستی و سوی پریشان و خنجر کندی	کوی ارجین مجد الا در خواسته

ای خالیه کرده ما سوده	آری بسته شمع را زد و دوده
برداشتی نقره ز خورشید	آینه که دویس تو نموده
یک شعله ز لعل و کشایت	زنگار هزار دلی زد و دوده
جان پاره شود ز که دغالت	کان خال مغر می است سوده
مردم زونی که دیدن او	جان داده و عسر نوزوده
سر زنجیری تو چونان	جان کاپسته و جگر دوده
هر شب دل من حدیث درد	خود گفته و هنوز خود شنوده
کس در غم تو نداده چندم	جز آنکه غمی نیاید از سوده

از مسل تو یافت نصبت مسل

خبر که میان خود خود

میرز خون و طم را بجسمم ناکرده	لش بنادر ای نیاز پرورده
منوچهریت باب حیات پرورده	نرا بگشت لب جان پستان تو سرورده
نزار کس بد عادت سباز آورده	تیرس از آنکه خوش پادراز کرده
مگر خفید شد و این شب سپید خورده	بدرای کف غیس ای صبح تیره روز امید
هم از خیال الت و ام کرده ام خود را	بیکش قندی ازان لب کوش این پاد
جنین که بصر من او را گشت دل درده	عجب که من رشت چرخ بگردان هر دم
نور چند بگشمتش مردمان پرورده	درید و پرده دل را فراق جان یافت
بر سو و نسل زرا اکنون که تکب شد خورده	بر جای چند نصبت که من شدم از دست
ضعیف سوری و بارش فراق صد درده	بهر بگو نه در ده که خیر و بد بگوین

پروان جشم ز کلبه خود حاشا نه	سر و کاف قلم لب بر آرد ز بانه
ناشنیده ز آب دیده من آهسته نه	جانان بدین کبر پس گویت فاند هیچ
کریا بم انداخته رایت بهانه	مردن بگوئی تو سوختمی کند چه شده
افتاد و خواب بچست شد نه	بیاریم گشت سر و زبانان خار
باری ز جادوشان بخورم تا زیاده	خواهم نظاره تو که خود نه نیست

<p>خی بودم بختی از تراقت که دم بدم خسردم و پیانخ که از ناله تو سیست</p>	<p>چرون چند سرته مویم ز باد مرغان نخرده اندر گلزار دانه</p>
<p>هوس کنش غمت دل چسباده کرده خون شد لعلی که خمد در سیت باوالم دارم و خا و پیر زهر مایه پیش تا پوشیده بند وی تو در زیر دلم بچکان یکد انجم بر آتش بجان روان جو سوم جون دید دید کاشن چسباده ترا سرشته و شکسته و برشته شو که تا ترا داد و خیسره و مجنون خویش را</p>	<p>یکبار کی نسکتم آواره کرده پراسن صوری من یاره کرده چو رو چنا تو پیش ز سر باره کرده چو رو چنا که تو حواره کرده باز از آنکه بودی از خاده کرده از خون دیده ز یو چسباده کرده در بان عار منشن بر نظاره کرده سجاده بخو و امق آواره کرده</p>
<p>گر کس است آن پستکار و شب بمرشش بپای ازوی غم چو کز عشق را جو شده تا جاره پند بی مهند سودمند بنود لازم نوت شاد و ماز و سیه</p>	<p>کرد از خان و خانم آواره چاره صبری گشته پاره چاره ساز و ضعیف و چهاره واو شش که چه پند صد باره این دلی میبشند غمخواره</p>

آب گشت بچو کن بر آتش ز غم	در کل رود جو کر و قطره
خسرو است لب غذا آتش	می کند کوه بجزر و حواره

بار گشتم ز بخت آواره	دید و خوبیار و دل بصد باره
چون غبار از درت هوا کردم	باره چون بود تا جاره
بار بار خستم و پیاده بار	این زمان میرم هم یک باره
شادی وصل کی شود حاصل	چون ز بحر دم بدم غم خواهد
یکشتم سر ز خاک بایت اگر	گشتم دست طبعه سواره
سر بحر بر خاک بودم خواهد	چو ثبات و پسیار
چو شد و گری برای ندای	جاده این ضعیف پیاده
تا کجا خود رسید بشرین بار	چسب و چسبته چون شد آواره

مهر و دل سپردم به جان نشسته	بچون منت بر سر خنده توان نشسته
ب باد چشمه گریان چو بخت در خفا	تو شادمان و غم باد و گریان نشسته
یکشب بگذرد تا که بگذشت به پستی	کر خزان و محنت بر آستان نشسته
ایا بود که چشم روزی بکام جویست	از دشمنان بریده باد و سال نشسته
بخرام سوزی کاشن در طرف پستی	بیل ز شوق رویت تا که گمان نشسته

<p>مهریت تا که چسب در خاک راه کارا</p>	<p>از بهزیای بوست برایشان شسته</p>
<p>دلم از جور خوبان کشته پاره شبانکه ماه نو بر پاره آمد چو یکشادم بگریه چشم در و بار سن دوزین پس دوسه به نام و میست بغشتم چار دهنسرمایند بران کجا را بکسل این سر رشته عذر اگر خون خورده خواهی شیوه بکار</p>	<p>دست آشوخ زایانک خاره هر شد دل غم آن ماه پاره کشاد ابرو پیر آید پیستاده سکان رسداد طفلان در نظاره ولی بایا و بی فسیان چه جاره که شوان ده خن و لما سپیک پاره که چسب و نیست طفل شیر خواره</p>
<p>خود وی هنوز و کوی تا زین بر تان بر من که ز پنا بگذری در دل من باران روی جویش پسته ز فوی دالوده بهاسک چهار جان پرور ترشگی ز جان خوشتر دشوب عقل گری بریکه امان شایسته بد عهدی و بهر بیان که دل دی کند دی در کشیدم از کین زنجیر زلف جبین</p>	<p>جودت نمی گیرم کنه گریک دیده و آناه ز بیای و جان بی بری توانی زیاده دلم بگردست پی آه ای نیست شیار پسوه سر پس از راجان می خولد انی که خورشید دمی به من نه جاک سن ز نام باری زبان که تو زبان شتم تو گفت از شتم و کین خمره کرد و آناه</p>

دوش در آمد از درم تازه جو باز بکشد	کشت نشاند بر تباغایر سوده بر کله
بس که دودیده پیه بر کف پای بر دوش	کشت سفید چشم من شد کف پای او
روی جو زرد بر پیش بوسه الی کردش	داد و سرش نشاند اول با دود
که رفت بر دلم گاه شد غم غم	پیش تو می کشم بکیر انجبه که دست که
روی ناست چشم من خاک در تو اندر	آب جو با صفا بود خاک پیشش تیر
هیت دل که بیشتر ز نخت گذر کند	مرد در شود گذر جو بگذر دین
بوده ام اندرین سخن صبح بر آه از افروز	ساخت ز طره ماه من پر تو صبح و آینه

سی در آمد و در درون جا کرده	بر پشت جان و سوجای خود را کرده
جو چنانکه بر دماند بر آمدنت	جو دید که گشت تو ز پر پا کرده
بنو قیامت یوسف ز صدف قلب تو دوان	نزار بخت تو دوان و سخاوت پیا کرده
پوشیدن دو چشم من که مر بار بیک	بخار خشک تو در و زه از صبا کرده
نمود باده کویم پیش چشم تو باز	مر آبل چشم تو بر روزگار ما کرده
خیالت آمد و مر شب بکشتن دین	دو دیوه که دود بکف پیش دهر جا کرده
نرسد از تو قهر الم از گشته و ناز	تصاحص میایم بر کنده نما کرده
نماند بالای خود یکی بنوا ر	که سر و سینه کی سایه بر کیا کرده
یکان خرد و دم از تو بوسه و انرا	آخیره بر زمین بویس پادشا کرده

بجز این تو بدین دعای خسرویت

نمیبرد و دی تو هر چند این دعا کرد

که چه بر سخن دلی از تن ریخته	با آن مسه بکوی که جانم زده
جشت بفرمود برون در انوشد ایت	تا تو بدین نموده و دلسار برده
و جیت در وقت پرده و صبر پرده جان	شادی برو کار کسی کشش نموده
بالین کرد نامک مرا طلع میز سینه	جانا بکسب کاه غریبان نموده
آسان گیر آه و دم سر دهن از آنکه	خوردی در کم و سر و جان ناز نموده
کشتی که خون پرست خودت زرد آبی رب	شکوه اند بر نیست که از دیکه شش نموده
کی دانی اند و شب شناسی چکان	ای مگو سیت در بر جانان نموده
ای مرغ آب حرقه در بامت سل بود	پروانه از سپید بر آتش نموده
بد کفایت طاعتات چنین کرد خیر	در بزم که گشته خود را در دوده

فریاد کاغذ شسته تن خون بیکند حیاده	شوخ کشور باخت ای مردم شوی خاک
ایمرد و جوان زمان پرست زین و طرف	نظارت کن در زیرین خوش نظر
سین چون تو انم و پیشش از بچشم و کر آن	که چشم خود در غیر تو بر آینه رخساره
دار و لب شیرین او کاری ز دندان کشت	کمان پاره جان پاره ام یا سبزه
هش شب خیال از صبر من میگرد پیشش کو	کفتم جری پرسی حال او سرخسته او

<p>از چیت این ای شاخ بر آرد و به دست در دین و خرد و فکر کشتن خیال روی او</p>	<p>از جدم کم کرد ز تو که بر خور و بچاره بایست در هر کوشه بر سر تو بچسبید</p>
<p>جان من بدوست چید اوم ند تا ز من نیست بی در و سپری دوست که دشمن شد و رفت از خیال جان که محنت را بهر در دم نخواه سین منی که می ز بر جان من مرا</p>	<p>دسبدم سرور و ز بر باد دم ند کوشش زار و سونی چید اوم ند توسم دشمن مشوید دم ند الی که در خدمت تو چست اوم ند خسبدم آخره خسر باد دم ند</p>
<p>دینیت کای که کج بر روی من خندان زلف از دست چستین زیر کاک است چستین یعنی توی ای شمشین جانان و جان نایان چون بر تو مید اوم نظر از چست این دم شمر چراغ دل که روی منی رویاری سیل بکش خدیج من تو میان تو و راه پوستی مدانی بهای تو بکودن شدی بر هر زبان پران ای قشنداری مدخلی زبان شتادان تو در گفتن آسان ولی در با ختنه آسان</p>	<p>چستی جوان و خور و زان در وفا جندان جربسبب است چست این که به و کم سلطان یا خود خیالی انجمن و پیش من جانان ند از بدالی این قدر زان که نه تم و اویش در بر این الی هر کسی میداندت پندار ند یعنی توی چون ند جان بر کالای جانان با خضر سر و چون شدی که جبر حقیه من در گفتن آسان ولی در با ختنه آسان</p>

زین پیش بودم نمیشد اکنون نمیدانم پس
خسرو ساهم بنده است پس تو نگه دار و ای کاش

ای جهان زلف سیاهت بسته	استد خود را به پناست بسته
آسمان دست در مشت بسته	پیش آن روی چو است بسته
خیمه چیده به چشم چون طار	پیش جوید کلمات بسته
دل من قطره خوشت گشته	در سر زلف دو تامت بسته
خواب کو چشم جهان می بندد	پایه اراک چشم سیاهت بسته
دیدم ره داده ترا در چشم	خون دل آمده راست بسته
جان یارم ز درختان تو	شده از خط سر خط بسته

فارس دست چین جلوه رخا کرده	ارار نیتن لولا لاکر کرده
کره طره پسین ز صبا باز شده	داسن لال در از غنبر سارا کرده
نهر که ابرو از فتنه خواب و اغیت	پیش سر کل که کله جز پیا کرده
داشته چشم بر زکس ویرت کزنده	سویس دیده و چشم تیره کرده
ی کلبوی که کل کرده باغ جلیس	سطر باز با هوا بس کرده

پس ازین باد شراب و عین و پستی	وین و در امیر شاد و صبا کرده
-------------------------------	------------------------------

ای در دل من میقم کشته	دل بی تو آسیرم کشته
خال تو بر نقطه دوا بر دست	یکدراز دود نیم کشته
بشت صدف ز لب شکسته	در شکش بنم کشته
از بیم دمان و خون بر دست	بشم سوزن و بیم کشته
خطت هوا و دید و من	بشسته و پستیم کشته
من بی زرد و آستین چنگیت	از دست تو بر زسیم کشته
خوهر بکد ای انجمن پیغم	میش در تو میقم کشته

ای که در دیده در وی و در خوشی نه	سم پیا تو که میخط فرا خوشی نه
آه و صدا که آهسته ز امید می	در سخی منی جوت که خوشی نه
بر پوشیدی ازین بند و خط که دید	من و رسای ازین پس که خط خوشی نه
و شش کن باد که دلاری چشم دارم	جوش من سوخته و یواز و در خوشی نه
تو کنی باز بیدار من هم کشته شوم	و بر دانه که بهر تو خاک خوشی نه
و ده که از در و راه خون جگر جوش گرفت	تو چه دانی که درین در و جگر خوشی نه
که انمشش بریر ز کلام در دامن	ای همه خار بود جوت و در خوشی نه

دوشش کنی که کنم جاره در دست خود
که زهره ز جسد بر سخن در شش نه

غمره را غارت ای جان من آموخته	خنده را سوختن جان من آموخته
طردت را بیکبستی و نه بندی و انم	این شکست از پی ای جان من آموخته
میزقی بر من خمش که سر بازی کن	گوی بازی تو بگو جان من آموخته
جان بازی بری از من و باز نه سیس	این جو بازیست که بر جان من آموخته
جانی از شره سحر از پی خیس و مردم	این عکاس از روی او جان من آموخته

ای دو چشم من زدی خوش روشن کرده	اندر خوش خوش کلان روغان کشن کرده
فصل اول و بیست و سه تا رسیده این ترا	تو چنین غزلک بر بارست این که بر تن کرده
تو سر تن ما به شادی و جانم بر زخم	جان من و ده تو چنین جایی که پس کن کرده
چاره کردی بر من از رخ تاروان شد چون تو	یاد بیا به پیش محبت آنجو بر من کرده
رخ زن بر کون من خون من بر کونست	غم طرز جان این چنین صد خون بر کون کرده
مرشع نادیده میوزم که از آن جو شمع	بوم ده جوی سوزش من جلوه شدن کرده
دوست میدارم ترا با آنکه بر خوشتن	حالی چو سپهر و چهار چو شمع کرده

در اوصاف خود عقل را داده ده	بشت برین را با با باده ده
جان پست و دیوانه کردی زلف	نمی زیاده لعل کو ده
اگر انصاف جوید علی الم	بزد و بخشش انصاف با آنده ده

نصحت نامه

ز غمی نای و خون میخورم	چنین شد بستم زان جان چورم
بگویم بود و نهان خویش	ویشش بشود سوی خودم
غم عاشقان بشنوا اما بنابر	چو آب سخن کوه و کوه
رقیب بکشد خرد خسته را	زبان را در از نصحت و دود
ای اندوی دل گناهیست	دار دل تو گناهیست
بمهر و لبست بس است کس وید	یک فرما و هزار خسته
دل کو فرمین چو آتش پسر و	زان کوه که صد هزار خسته
اندوه من از بند بر کوه	کوه را پستی گم گناهیست
در خیره غمزه نام است	ششیر در از فی و دپست
جهان را روشت ساخت	ز دانا خاک خشت ساخت
بر رخ خویش سپه نادر خشت	ز آینه روشت ساخت
آفتاب که یکی مستظر از او	ظلامت کشیده خشت ساخت
خفته بر ز خون کوه و دلیلی	و زدن غنچه گشت خشت
ز غم و دلم در هر دانه شدت	ز دود و دگر بار و زنت خشت
سپاهک اگر خیره و گمان دلی	دل شک را سکنت پیا خشت

<p> جو سوی بخند و روت ز نزار بختان ز جو زید نزار در بختی سخن که کویت بگوشد جندگوی که باد بین و درین ز روت بخون یکدم بعدم دوید جانم چو کال کار عاشق بر طپست و طعنه چو ماکان کشش من بد ف ملاک خانه در ای خیره خیره که عشق و اسیخته که صغیر دزد ایجا ز بغیر یا سپیدان </p>	<p> چو کنی سخن دمانت ز دهنه شکرستان در آدب برو که گویم لب لعل تو زبان رخ تو حسد از پنجم که نزار بارزان سفری کنی تو باشد من در آن جانی ز بی تو در حق من نه خلق بدکان بدلم مثال جانی ز غده مکش کانی که صغیر دزد ایجا ز بغیر یا سپیدان </p>
<p> بست در سخن آگین و بخت از آن رود روی الی و ز بخت چو باد صبا دیده ر چنار تو سیا میز با خاک و غم به بین بر بختی بر من اسب جفا در شمر که زان شوکت است </p>	<p> رخت سب بر یا سبین بخت دل در شب و روز آید بخت بگل گفت کای روی تو بخت که با خاک و غم من آید بخت در که جهان باشی آید بخت آید تو در خویش بخت </p>
<p> ای دل صحرای جان شپسته بالا که راست کرده تیر بخت </p>	<p> در سپید زدن نهان شپسته تیر بخت میافزاید نهان شپسته </p>

جانم بلب آید ز فرقت من ز متن جان چگونه خواهم این خاکی زار واکمن دور عشق کشی که در دریت	تا نام تو بر زبان نشسته تو شوخ در آن میان نشسته کردیت بر آستان نشسته ی نند تو بر کران نشسته
جان ز بخت کیت زار افتاده سوی کیم زار حسد نی باطلی در دمنده و پستند چو پسته خاک بی آفتاب روی آرموا در و نوشی جان فروشی بی خردش	دل ز عشقت پیر افتاده غم خوری بی غلکسار افتاده کار زاری کار زار افتاده آتشین آبی ز کار افتاده بی کسبی کار و بار افتاده
ز می ذوق یک هر خدار تو کل را زده بر ازده بصر برای که از کز اوریت می خند بر کل قمار ز تو آب افتاده شد ز خوشترین ازده خط زده دست لافش کایان چون کس ز می زده بدین سببت بران شایان از آن بنده که در صحرای زویتی می دانه	ز رویت پست گشته دست و پای کل افتاده می کند صبر بر کل بر یکد زده پسین حد آفتاب چنی افتاده و در تیر اندازده برویت دید و افتادش با گشت زده بسان دود و کاشش می کنند بر بالای زده بصحرای بنده بر سببست و اندازده بر زده

<p> که ز جاسروی آینه دیدن در جعبه ای خوشکشته شدن دوته شمشیر قریب از این بختن بر و است من بوخته را سوزت ای شفق مرغ من خاخان موزو زلف گانیت نمی سازد و کوی خیره </p>	<p> عجب نیست که چون باز بجای آید که روان دم تو بنگار و دلمی آید تو که بجز من پس کین که امی نیست شرم به دست که برین برگ کیم می آید از این کوی خلافت کهای مایه </p>
--	---

<p> بسم از جال ساقی شراب ز خالی چشم بستی گشتی در سگان بکر بگو چست بخش به که برم کلیدش دل نیارم تو بهر خفته و کن کمال چند حالت بر این حرف غایب که خواب که استم تنم جوهرم از آتش بگذشت از فراق جو نوبه غم و نیستی دل درده زنده کرد یکراکرت به شدم دل تنگ خونی نکرد طبع و خیال از تو سو پس و خیال باشد شقایق صبا شوش ز غم و در و منهان سخن تو چون تو نام سخن که هر چند بود </p>	<p> که چار کشته نام من نه بهانه کایه به زخم سو پس بشای که خوشم پاشیده من و صد هزار چون کن بعد ای این جوی نه با یک جنگ و بر بطور رای کاره و شراب سل به شش که رشک از رخسار بهر لی جو شک خا و تو منو ز آنجی سین که غرای روح باشد غم دو پست و چایه نه حدیث عشق باشد سخن بود و زبانه که گمان کوی کس را بهر دایه سین بهر ز غم و آن مجلس خبری مار سینه خیال و خاطر آرد تو سخن پیش از لب </p>
--	---

خین کان خند شیرین تو کردی	هلاک خاستن آیین تو کردی
چیت سکو درین خود زمانه	بلا ی عشق هم شد این تو کردی
نمودی زه سوال بوسه سرگز	که ای در اطم شیرین تو کردی
هر این دل پیر دم یک جایش	در کمره شک اکین تو کردی
ز هر حی عشق و دم من و لب کن	کس را طردش استین تو کردی
مباد نام غیم که بدان دل	فرا که چو بنین فلکین تو کردی
خو این اجسرای دیده باقیست	خیم پیل و بی دین تو کردی
تو بخو از نو دی چشم ای چشم	صد بر چاق من چندین تو کردی
انگویم بدتر ای عشق سرگز	ما که قصد چشمتو میکین تو کردی

ای جان من رفته بن باز کی آید	دی سرو خزان مجن باز کی آید
جان تو که زده ری روی تو بر دم	تا زنده شوم باز من باز کی آید
شد جان سوا می بنان گیری تو لیک	زان باد تو ای بدک سن باز کی آید
باراد طن شک و تو خوک و طبع	در طاعت ازندان وطن باز کی آید
سرایا خسوز جهان جسته نخی نیت	عری تو که زنی به سخن باز کی آید

ای باد مسیح کای خزان که ام کو	دی بری سر بافی در که ام کو
-------------------------------	----------------------------

که بر خشت بخونم تو میزدی یک تو مید	تو مید جانست سازم ای آیت کویست
پنهان شوز و اما آتشش زن آشکارا	سرور و کرم تو کن بازار خوبه و میست
خوننا و دید و سیرت رفت و شبی بگفتی	کای آینه آتشش ناسی تو از کرامت چو یک
با آنکه گشته کشتم از خنجر جنایت	روی و طایبت آید که خاک من بپسید
صد و صفت خون بخور در دل ز جفاوت	کبارک من کنوی تو دور که ام بپسید
ای با دهن نیارم گفتن که پاش بوسم	لیکن سلام چشم با خاک در کویست
چندم بگریه کوی ای چند که باز ای	بجان درون بپسید خون از بهون چو یک
شب تصفای خسرو پیش خیال گویم	با تو بگویم ای دل زبیرا تو زان آویست

من باد کجاسم که ز دازم تو بپسید	تا فاه تو پسینی زبانه بد بپسید
ای دولت مرغی که خورد و برز تو بپسید	کوه و درخت و پیم بوی بگو بپسید
کو خنجر بکزد او شود خواه به پستان	دار از خست سوی درخت زرا بپسید
که جلد و طای پس ز روی تو بپسید	در کوی تو از دم بمانی زرا بپسید
تو زانج جسکر تا به ششانی که بزدست	بخ از منی کلر تک به امان تو دایست
پروانه که تو در این پس شمع فدا کرد	در شمع فویشش از تن خود سوخت بر آید
آن که کس سوزنه سپیش تو تا لم	تر پانجو و پیلوی کل با تک کلا بپسید
با غمت ترا گشتن که بطف و کزیت	بازی ز من ال شده و یاد از بلا بپسید

عند ز دل زلفت بود که جز چشم و
 باز کرد و دلی که در جیب و رست

<p>ای که خند گل بخت را به سیم سحر آن شکست لب شود از آه دل گشاید که ز خالی منت نیست خبر بخشد که پس از چه منت رسد بد و بد سره سر زده کردی بد جان و جان من برست خاک شد و گوشت پاک ندی یک نظری دید که در دور این سوخت که باشی که در دل تا فدی دل زخم فدی خسته شد</p>	<p>و در شود که بپای سپیدی باز بر کرد و دل تو و جیب با جیب هستی حسن است ترا شاید اگر خبر من ز زمین که تو زین قدم می چون کنی گشته بچو لای که و جیب سوی در کشکان کرده تو خوش دولت آن دید که تو در پیش من بره افتاده من میرم و تو می باز ز خسته اگر جان ز شرم می</p>
--	--

<p>ای چشم شمع ز این سر غره بلای مرادوی زده لیش محراب چشم گویند چیت حالت اندم که پشت ای سودای زلفان با شب بخت ما را ای غم که هست دانی مردم ز تو بین دل</p>	<p>و آن سبیل ناب بگر خنده جایت سر تا سر زلفش ز نار پار سبیل چون باشد اگر که پیش این سبیل و کای شب بید و پاست نیست جایت یکبارش که طای را خوش بختی سراسیمه</p>
---	--

سن خود ز غمت خشم دوم بجای که تو	و که گنج فتاوی بر جان بتلاسی
که غرق بر نیاری باری کم از قوسیه	ای آشنات مردم در خون تپسی
وصلت همین قدر بس کافایت خود	از ره کنی بیک سو سخی پشت پنه
سلطان من توان همان چهره دانی	چنداری است شب ورقه کدایت

گرفت سیکم خفا کیریه	ذکی از خون من کران کیریه
سزایان از کشته ابرو	به خون ریز من کان کیریه
دل گرفتار تو زان کرم	که دال ز برای جان کیریه
غزه چشم تو نموده است	این زبون کیری آن زبان کیریه
افتاب دلی نوا هم گفت	که تو خج چینه با جان کیریه
پن دمان چه خاتم خود را	تا خود انگشت دروغ کیریه
بنیم مرد مردم چشم	که دوپ بند و رایگان کیریه
بر سه کفنی و کپت کیریه	این بنا چه حساب آن کیریه
کویدت دل که ترک غیر و کیریه	رسم چو کوه کی مان کیریه

ای مرسته در غریبی باز اگر جاسی	یا خود جو غم مرسته باز آمدن در بی
در راه تو میرم که آید ترا از پسند	باری خلاص یارم از تنگ زند کاسی

<p>از باجو آتشستان بر دامنش تو دارا ز باجی که دهنه تو نغمه پستی از پیاسه ز نغمه در تر زویت بر لب رسید جانم ای صاحب سلامت خفته بچو ایستی زین بخت نابالغان کای نیافت خسرو</p>	<p>ای جهان بزم ماند تو هم هر کسین بر دست باد باری از خاک ره سینه مانا که زنده یابی باز ای اگر تو ایست از و شب سلامت روز مرا بخوابیست بزم باد از زو شد پشم مانا جو ایست</p>
<p>خوش از مان که بیغم شراب مست بسوی مگر هم لعل تو با تو دم زخم و در سینه ز باد مست کردی دیک صوفی خوش پادشاه این کی بکلیس شوق شد آب فراق دل خسرو از نگاه کینه</p>	<p>حق کی در بوی گلاب مست بسوی تو آن حرف زبانه که شراب مست بسوی اگر در آینه بینی ز آب مست بسوی کوار شراب و کوار خون ناب مست بسوی نواب کردی و از آب شراب مست بسوی</p>
<p>مست دلی که در دشت اقیانوس نشوی خسته بستم جفای تو یاد می کنم چهل کی نگرانی تو آینه من ز قمار سیاه غوم از تو چنین که میرسد نور باد آسمان جان کسان می شود در شبی از کین تو</p>	<p>هر فردن نمی شود تا تو بکین نشوی سیح قوامش از دلم ای بی بکین که تو نغمه می شوی یکس چنین خوشی بر غم که تو جسمه امانه زمین نشوی تو دل قوی شود با کین نشوی</p>

چو دره جاهد و بس بسکنی بهت تر شد	باری از آن تر شد که به ازین بشوید
آفرامید پای تو داشت سرم بجا کداه	یک که از کشت تو بر سر این بشوید
چون دل خیر و دل غمت کشته نشین فرست	و ده که تو بیکه به آن کشته نشوید

مینت در شهر گرفتار تر از من در کیست	بنودیند دل امکار تر از من در کیست
بر سر کوی تو دانه که سگان بسیارند	لیک بنای وفادار تر از من در کیست
خفته ام من که می خنجم بر روی گل	مینت مرخند که پیدار تر از من در کیست
ده که دیت بجز از من در کیست استی	تا نیر در مت زار تر از من در کیست
شیر ساد و ز کران جانی خوار گشت	بر پسر کوی تو بسیار تر از من در کیست
محنت عشق و غم دوری و بهر کوی دوست	کشتید این همه شوار تر از من در کیست
کاروان رفت و مرا با بر بلای برال	چون دو مینت کران باد تر از من در کیست
ساقی یاد کرد از من که خواب اجم	باز جو اکنون مشیاد تر از من در کیست
خسروم بهوشان کوی بگو سر کردان	در جهان نبودیکه تر از من در کیست

جان فداست میکنم بگو که از آن بشوید	مرد تن مرا چنین کوش که جان من بشوید
شد چنین دیگران ماه تمام روی تو	چرا آفتاب شد که کان من بشوید
کفایت از آن تو نمود ای فدا گشته	من فدا می نمودم تا تو از آن بشوید

<p> چند بخیری زبان بجزوان سوزم که زخان من ترا در ویرست یا زده بیم بگریزم از روت که بکشی غناست بر کده و چشم من کاب رو نیست بر کند نقشه خیره ی رخ بدوی من نشین ی </p>	<p> سوخته عاقبت کمی هم زبان من سوز بیم آن طبع که گوش بر پستان من سوز دام بخواسم از لبست که تو دهان من سوز پیش که غرقه نامکان زاب روان من سوز یو که بخیری از جلا فتنه قتل من سوز </p>
---	--

<p> که چشم من در روی آن خورشید رخت تا کی زدم خون بخودی در کویست از بخت که دوست بودی یا یارین کی خواستی از من در آن که از غم شد بدون لبه میزکف خون پشت من از غم گشت غم که بخت نبوی تم در دلی که دارم در میان که بختی من تا کی ز پنداری مرا باشد دودیده بر شا خضر جهان گشت از من کانه بر ملا من </p>	<p> از بختی خورشید را صبحی بدیدار آمد یا پانی در سنگم زدی یا سر بدیدار آمد آستان کز منی کار من سر خنده سوار آمد بی هیچ کاری که خون او کوی کار آمد سر که چنین خاری ز غم بر جان غم قرار آمد مری من گشتی زبان می یک بگفتار آمد ای کاش تیری از هوا بر چشم بدیدار آمد از دویستان نعتی سخن دشمن بگفتار آمد </p>
---	--

<p> می گذری که پسینه راتف و خای دگر یکست بخین درواز چشم کن حسد </p>	<p> من که بوم که بروم دارغ جمای دگر یکست بگو گفت شکوی کار برای دگر </p>
--	--

بهشت سلامت بر سر شمشیر
 چون که کمان برین کمان
 بجزیم با چو بر شمشیر
 ای کجاست بر سر شمشیر
 دراز نیست و دراز و چو شمشیر
 بهاسم چو شمشیر
 شمشیر شمشیر شمشیر
 غافل از بر زو و کبر
 شمشیر شمشیر شمشیر
 تو شمشیر شمشیر شمشیر
 که از برین شمشیر
 بهاد بهاد شمشیر شمشیر
 شمشیر شمشیر شمشیر
 که از برین شمشیر

حیف بود که در خوشی های تو بزیست
دیدم بجای که نمی گوید پندای خود می
عاشق آفتاب سان کم بر آسمان رو می
اگر کشی در راه غای خود نیکنی
کفایت کنی که هم تو شرای خود نیکنی
سهر جی بجای دل کنی و آنکه بجای خود نیکنی
کو نظری بر رحمت موسی که اسی خود نیکنی

که گوی این جسم تازه از نظر او در
 سری ازین سپای ان تراش کارن در
 سپاسم شده از سر رفتی از دله این دله
 سپاسی منسوب که طاعت باز ازین دله
 از انت دوستی دارم که کشی یا ترس دار
 تو جوانی که چانه دلی خود ازین دله
 تو خوب است آره و شوانی که پس کا
 که یکم محرابی که ابرو ال و نکاح ازین دله
 حالت با و خوشم که سر ازین دله

زبان خرم و شکر عشق کز بشوئی در فی
تو هست و تو کی کون بر کفایت و آبر

<p> بند کا خوش بختی با شجاعتی دینی کیے یا جان دکر نظر در صورت جنی کیے چون نہ منی آئینہ ناکام خود دینی کیے وزر دمان خوشی تن ہم خود شکر جنی کیے کرمان سودا بہی پس کہ میسین کیے جان خسر و را اگر رجعت شیرینی کیے </p>	<p> ہر مانی اندر خوشی تن نہیں کیے صورت جنی ناپتایہ ج روی و نظر آئینہ منی و خود کسی کہ خود دینی نیم آئینہ کوتاہ منی و سوی سل خوشی تغی پذیر کسی شکرین ہی پسین سید پست جنی و خودی بہ رانیل بر شش </p>
<p> خسہ را جان دین بر این مہدیہ کس کلک خند و دو پروین مہدیہ باری ان پستان اگر این مہدیہ بارک اند عشق جنہیں مہدیہ از اکھر شربت یک شہرین مہدیہ درومان حرمہ یا پسین مہدیہ </p>	<p> ای کہ تاراج دل و دین مہدیہ ماہ بروی تو می آر و شرف مہدیہ دل تو کہ جان خواہی پست ندیم جلد انکو خاسم بوسید خون ز رویت ریختہ آبی رلبت جنہ کسی لب بدخواست کرم </p>
<p> رویت ترا با مہدیہ بر زبان خود پیش تو کی غیر از مہدیہ آری شود مہدیہ را از صفت کمان </p>	<p> لعلیت جان یا لب بست زبان نہشین کہ فی خیر و یک سرہ بالایت من جامہ دم لہو تو غم نخوری ازین </p>

<p> بمان بود گیتی از من از شیرین کار هم تو خندی اگر خواهم خندی ز دمان تو تو وصل نمی خواهی را نم زبان نازی خواهم بفیون بسستی وز جا و دیت یادم </p>	<p> کما تر چنین قامت خیزد ز کان چرخ یعنی که این گفتن ناید جهان چرخ از شد و گشتش را که است جهان چرخ اینکه غزل ضرور بر غیر بخوان چرخ </p>
--	--

<p> خندی زلف را چون چینی دمی بزنانش سحرند و مثل بسیلان پشته در تو که که ایست سکارین انداخته من ببردن و تو که پیمای سینه چون من روم تهرت من بود و نیل تا آنکه گشت تپت بگو تا شوم خاک جان بودن نرفته میا و ز غمره را همی عیش بل غمره که دزد فوش وصل من کیستم که خنده زنی تو بودی کمال </p>	<p> در روم دمی شادی تاراج دین دیکه این سحره کشت تو کشت یا سینه دیکه کمال جهان داشت که گشتی دیکه طوایر و روح من جو دمی انجمن دیکه شویش پیده چه بخواب بین دیکه باری چنین جو گشته خود را بین دیکه بلا در اچه استره در آستین دیکه فوش می که جانشینش انگین دیکه سحره جنس و بهاس تو درین دیکه </p>
--	--

<p> نار دقت هر که در دقت مرد سپید مردم ز جویش بداند نه دشت </p>	<p> خوای که کوشش منیت بدوش چرخ دیوی که جای کرده در اندام مرد چرخ </p>
--	--

دو کین چو گوشت که در شاه راه شری	با صد نرنگ و بر پند و رویه
از برگ ریز یاد کن و دل سنبه باغ	ای بلی که در سپهر گل در ترینه
عشرت روان جواب و تو سحر خاک	نایب جوی میت چرا در سیه
شمری که بر مال شوی بنده جهان	چون بنده خدای و خیزه آدینه
بچون چکنی بی که گوشت در آن مرغ	کمان هم توی که در حق خود در سیکه
امروز باز که نه زن نعل خوش خویش	روا جو زیر خاک مکه کوب مریم
نارست می نماند کی خسرو دلاک تو	هر داری اوقاف ده بگو بکده دجسته

کارین را نرشد چو لیسن	که تو با دشمن نشا کار ایسن
تخلص بر اسن لب کو یا خضر	بر آمد کرد آب زندگایسن
بنیرم بر سر کوشش که باشد	سکان کوی او را میهنایسن
بنده دینت خطیت ای آیت چین	که هست آن فتوی نامر پایسن
سن از باغ تو که بی کی نیر زم	تو باری به خور نشا چو لیسن
غی چون که به به جانم نهادی	تو باقی نان که سن بر دم کلایسن
بر از دل گفت در صفت تو شرم	که مرده ز دل ای پیش از لیسن

خازرست که گویم بگوش کای	اگر بگوش قورقوز ز نه چو بخرایسن
-------------------------	---------------------------------

ز شرم سپرد کز پان فسخ و خنجر	اگر باغ روی با جبین گل زند آید
چو زه زیر و بر می شد دشت تان	در این زمان که جو خورشید بر آب
اگر تو می سپرد انجام بد زمین خور پسند	که ام حال مرا به ز بد سپرد انجانیست
گمشته میر طاقان التشنش شوقست	دلم که با او کوارشش و درخ آید
کسی که لاف دواز و رقیق شمع و نشان	اگر گشت ز پرواز روی غایبست
بسینه می کند می بزدان می شود ریه	که التشنش تو بخی شک در بنار آید
جراگند ز کربان عشق سپرد انکس	مگر پاره یکی پر سن ز بد نایست
بیاد جان بهو پس بر کام دل خیره	که صفت سر که را در دنی بنا گایست

سر پی را سوا می نیم و ز ریه	من مشکین و داغ نیم بریه
صفت در خون ز کیه مردم چشم	چون کرمی بدست بد کوهیه
سر که جانیش مت و جان منیت	آوند از دوزند کی اثر شیه
امنی می شود و ریه و بسنگ	ز کیت از جا و جا فوریه
بهر سن کرمیان شود پر غم	که ز چو دست یاد پشتریه
پند که با ز اجسه در و کند	ز خم پکان بسینه و کوهیه
خوش صوفیان شکر باشد	نقل می خوارگان بود جکویه
شبه ارتقا قیامت بد باک	که ز روی تو ام بود چشویه

تو یک نفر بدشکلی که من	کشم از عشق و جان و دل شریک
مگر پس ذوق خوری کسید	ذوق خشم که خرد او کیست

کل آمد و هر مرغی تو دهنده بر باغیست	هر فاخته دارد و با سحر دم خود لایق
باز بوی صبا که پس گفت جو کل خرمن	آن باد که من جویم گوی دوز از پشته
هر کس پس غم خود گویان با قری و با بیل	من خسته جویم رو کرد بسو لایق
من خسته طاهر و طمنه زلی مردم	چندین و بنی داغی مار از بردنیغ
خسرو نشود سر که عشق و خردت با هم	کمان عشق نمیکند در خانه و در نیغ

ای کاشش در با تو سر و کار نبودیک	تا دید و دل مرد و گرفتار نبودیک
از گوشه با غم نمودی جو تو بودیک	خورشیدین از بر سر دیوار نبودیک
شمر زده بودی اگر از ترختن خون	آن زلف نکون تو نکون از نبودیک
بودی ترشش که برید ی بسوی من	کز کس غمخور تو بیاد نبودیک
برداشتی این دل در گوشه خفا و	کوار خشم و اندیشه گرفتار نبودیک
هم سهل که شستی پشم جگر تو بر من	کشته خشم بر سر این کار نبودیک
مردم ز جفای تو کس زنده نماندیک	در عالم اگر یار و وفا دار نبودیک
دشوار شد احوال من و دوست ندانم	که دوست برانت کردشوار نبودیک

چیز و اگر تیره بخوانی لغت و سیاحت از غرض خوانی دولت و کار نبوده

کردید که خدمت و مدارا را با ریس	در عهد و برادر دم ز قهار با ریس
نوشتم ز لبت جامی و اگر کشتم ز لبت	تا یک لقمه از پستی ز نهار با ریس
چشم سبب عجب خور و خوی منش نسیم	شربت به این بن و چادر با ریس
منجار تو و زوئی مست از بی جان بدن	جان به رسم و دریا به منجار با ریس
در بابت جو نگذار در خمار و درون مار	از آه کیم رخنه دیوار با ریس
عقد ظلم کنی روزی و اینک کنی از ازا	انصاف تو ان کردن کنج را با ریس
که حال من از غمت افشاند عالم شده	در سپینه جهان دارم اسرار با ریس
کنی که ز خسر و جان دشوار توان بران	امروز کیم آسان دشوار را با ریس

بی کسی بی تو جان آمد به جام چوبی	از بی کاشی من روز بروز و چوبی
پیش این که جدهات بسی و دیک	نه جین بود کن شترک کا کوبی
جان من خواستی زن که با من بود	جان من رفت و تو هم بر سر آن افکوبی
تو مرا از رسم خواهی و انت در شاهوی	من جهانم که تو خواستی تو نه انم جوبی
مرا ز دست زودی که کل خوشبوی	شوازدید و پیکو که در کسوبی
چند کوی که جدها است دل چنگ ترا	بختان نیست که تو ز دلی من بیروبی

حال خود را چسب و دل خسر و اند	تو چه دایست که در آب نه در خشکی
-------------------------------	---------------------------------

ای تنها و تنگدست بن رضای جان	ما فتنه چون پستگران دست و پای جان
من رضای خوشتن جان بخت میکنم	بست و بست که در دمی بن رضای جان
کریم خدو اینست مرادی از لب	تو بر او خود بزی نه بیای جان
میکندی دلی خطا راست که خسته بودم	تا و ک غمزه میرنی چیت خطا جان
بر بخت خوشتن نیست جور و عازم	چون بکبک نیرسد دست امای جان
پس که در مرغ کند و چسبته خوار ختم	نیست بجز نوم غم با و صبا جان
چون بهر جهان دایست بجای تو کیست	درخت اگر گئی رسد خا صبر بجای جان
چسب و چدل تو ام بسبیل باغ آرزو	شوق به پروانه خاسته تو ای جان

مرا از شکر خوارا که چون تو دلداریست	مرد و رو من از به دست باریست
موازی ز کس نیست تو بر من آن میگرد	که چسب بکنند بر کان ناریست
کنون زیور خیالات غمناخ تو ام	سیاه گلپس منان چنانکه شاریست
تو یوسفی دمن از جان و دل خریدار است	چاکو که نیایی چمن خریداریست
اگر چه پس در آفتاب اندک نیست	ولی ز چسب تو اندک ترست بیاریست
اگر بار جهانی تو هر کس کشت	از ضیف جانش می کشم باریست

مراد پلید جسم کوی که از مهرم بر پیرد	ز انداختی که خیر دل از مرخا دیه
جفا کنی زدن عقد خواهی از شوینے	چه میکنی و جسمه خواهی از گرفتاریه
زبان بدین ریختن قد و اندام بر چسود	اگر که بگویدت آن غنی بگوید آریه

رنگ من بر شکل دیگر میزدی	یاد از تو بیست و برادر میزدی
چست بر بستی قهای خستد را	اگر کوی از میدان بشک میزدی
بر پس خود کردم مژده ترا	بر حق که بر پس مری میزدی
جند کوی در دم در چشم تو	یاد که کوراست روی میزدی
دشمن کشی ز دم چشم توام	دین زمان در چشم من از میزدی
سوی خرد من که خاک پای است	ای که بار انگشت زدم میزدی

و صف خست جانم ای که درون جایی	اگر صفت سرچ تو ان کرد و درون نمایی
تا در سفته مرا است که صورت خود	هم تصور نکند که تو او را مایی
ما این کردی تا خستد خواهی دلا	بر لعل را گوئی که جندین از بدی بجایی
ای جوان می لکنت از ان می ز پس	که زمر باد که چشم دست پشایی
ای که از خیارم که به چشم سپردی	هم در در تو به چشم بنمایی
نمی توانی با و میگردی سز و کشتی	لب نمی راند بند و فعلی ستایی

حال دانی ندانی که بگیری و نیستی | کار خسر و شده از دست کن و نیستی

شدت دل که برین آتش و همان آتشی	کعبه جان سوی دور حرم جان آتشی
ای پیچ حسن و جان که آتش که از آن	یک نفس بر سر این گشته حیران آتشی
شب چراغ خود روشن از آتش که	تا بهیم رخت اندم که بهمان آتشی
خند کوی که شب ایم در قیاس بهمان	اقبال تو محالست که بهمان آتشی
بخت را دانی و عالم بهر زمانست	بخت خیر و دل که کش در زمانست

رفت سرا و حس باید به از کل جگر	بس ازین نادلب جوی و سحر سحر
از پی آنکه در ایند بهشتی رویان	بانگ کوی که گشت دست ز زود سحر
نیکو آن در چشم و دید و ز کس و کس	یا جان چشمی درینا که در و نظر سحر
خیز که جوی و پستی پستی بیکر	بعد ازین پیش از دست صبا سحر
تو سخن جن وای مرغ من و کوی کوی	کو ترا با کل حقیقت و مرابا سحر
بیل تیزی او از جگرهای شفاف	مرد و باشد که نژاد از جرات سحر
مرد و فاخته سبکست که سر بهر بان	گرچه از شاخ جوامعت بخور و بچ سحر
عمر کل که که کوتاه باشد که اگر	رسد از خلق ملک زاد و نیش سحر
خسرو این سکه گفتار که در لوح تو	مخلص خاص تو بودست بهی و سحر

خدا را از سلطان نیست روزی	خدا را از سلطان نیست روزی
بکنی چون سگان ترسند از دور	بکنی چون سگان ترسند از دور
زمن زایل کن ای جان ز محبت خویش	زمن زایل کن ای جان ز محبت خویش
بکشد جندش از زینت آتش	بکشد جندش از زینت آتش
روای اسپند از سراسر خنجر	روای اسپند از سراسر خنجر
سویس دارم رویت گفت نخست	سویس دارم رویت گفت نخست
دل در جان خنجر و بر دی ترا یاد	دل در جان خنجر و بر دی ترا یاد
زنده است باور و ز منند جانم	زنده است باور و ز منند جانم
چو سوداگر به خنجر و راوی غنم	چو سوداگر به خنجر و راوی غنم

خیزتی چو جان که بر جو خاکم خواه که دارم	خیزتی چو جان که بر جو خاکم خواه که دارم
چو پرتاب چنیت آن کن جان کن برین	چو پرتاب چنیت آن کن جان کن برین
که خنجر کنی جندش از زخم براندازم	که خنجر کنی جندش از زخم براندازم
بهر گشتیم اکنون بر سپیدن بی برین	بهر گشتیم اکنون بر سپیدن بی برین
چو کم دارم بر خاک که کوی قوموشان	چو کم دارم بر خاک که کوی قوموشان
ده ای خواب من از غمهای آمدن و رفتن	ده ای خواب من از غمهای آمدن و رفتن
بشمارای دارم به غمهای چار و چار	بشمارای دارم به غمهای چار و چار

<p> غزل ای دوست جبین بر که زان دل بصد جان مشک سیکوید چنانی ز اختر </p>	<p> سبا و سیح و شمن را بدست ال شکایت کونم هم دارد ز تو که نه برین </p>
<p> بهار انجمن زرم را اواره دل چای مردی پرو پا در کون و هفت خلق من نام </p>	<p> من در کج غم و سر کس بیانی دعا که خواهم خاک کشتن زیر پای مرد بالا </p>
<p> ز بجران خون سی کریم زوید خلیای غم نجاری که خجایت یکلک سینه فرسدم </p>	<p> چنین ابری اگر بار و سعاد الله بصیر اگر از نخل با لایت نمی از دم بخرم </p>
<p> یکمیت سیکویدم که تو خوازی چک سک کباب خام سوزم را و لیلی جاشنی و اند </p>	<p> چنان نظاره کن باری جالی حال دسرا که از سوز جگر و قتی چمن بخت سودا </p>
<p> اگر زبده ز رشده کوی شو بجا است این تو ای قاتل که خرد و اسوسا نای سوا </p>	<p> گرایا دید کی خورشید را زلی سوا رما کن ده جو پوئی ز تجونی و سوا </p>
<p> شتر بانای محل چار لیس نهاده آشنایان بار بر دل </p>	<p> رمان شد محل و جانم به نهال خویدم رو جوشد غایب خرم </p>
<p> تو ای کت پر شربت حیا سیت </p>	<p> رمان کند بویسم تا تو را نای و لم رفت و بارش مانده بر چک </p>
<p> </p>	<p> بر پس ی ناله من میگم وای خجایت بیان دشت پایی </p>
<p> </p>	<p> بوانوی کشنه می میرم بجای </p>

<p> یادمان پیش چشم گشت تاریک دل چون سمره او شد بگویش خوشی بر دلم آتش زد یا رم رسید آن کاروان خسرو بنزل </p>	<p> که محل نشین برادر و کتاب که جان هم میرسد بچیل ناسیب برین دوری هم منزل مرغابیست تورده می بین دور بر خاک بیسایه </p>
<p> هراده شش گوی بخواب آدمی کهن بیت جان کند غم زان کار در حسرت بخواب اجل پیسودم دل بر دلم آمدی عیش نیست شبی داشتم تیره از روز به بهر آنچه گاه شدی هم خوشم چه پیشه در گریه سبب کجا بودی ای اختر تنگ دلی دل خسرو از تو نشد مینج دور </p>	<p> بگفت کرده جام شراب آدمی که در خواب است و خواب آدمی که پیدارم این یا بخواب آدمی که پستی زهر کتاب آدمی شیم خواش که چون موقوفه آدمی که در تیغ حاضر و این آدمی تو بودی که بروی آب آدمی که زرق و آفتاب آدمی بره که چنان شتاب آدمی </p>
<p> ساقی چاکر سپید چشمت ویم دی بخ بر خود ز کلف پندیر کردی </p>	<p> می ده که لاله کون شود از باره دی تا بشکند حال تو باز ازیم و می </p>

مرز روی خوبت تو نیست چرا کنم	ای روی تو آفتاب و لبت شبنم و گل
شکر شد از غایت روی تو ابدار	بر کردی دمی چو کشیدی تو فیض طبع
خط چشمتل تو جوهر تو سر گرفت	کردند عاشقان بقداری دوا و دپ
بدن بجای تو و فصل صحرایه	کس در جهان ندیده وصال تو بی نی
نیمه در سپهر لغزش رخ ترا	آتش درم کرد نامه اعمال طریقه
طی حدیث و در زما جام می پیا	تا باغ روح را در سم ای زیم و بی
میخور مجوز غم دل و دمی خیر و کار	کشت بهر چرخ خیر و افاق لب و بی
لب لب رنگ کار نه از دست میدهد	خالی ماند از هر جاده و کان و بی

ای باد بر سر کوی که روی و بی	روی که بهر ت شاد روی که بیرون
با آن نیم خوش که تو داری بچستان	دانی در کجوی بوی که میزدین
زین گونه که تو طر و سبیل سطر است	تو هر روی که آن روی که میزدین
خون می شود دلت که گدازد بیکه بیار	دانی بگرد گلشن روی که میزدین
چندای کل و شگوفه چنار چو پای	در بیت دوی روی که میزدین
انجار کجای که جهان بآید دل	در کوی تو دوا و قیچوی که میزدین

خسوف سنگی چایان عشق سوخت	
ای تب زندگی تو بجوی که میزدین	

<p>رای باد جیدی ز لب ناشی بگویند از هر خطا ای سختی در سبکته پس از غمزه اوست سر شو بفسر یا د با دامن ز جو تکو بازار فتاد م بسته فی بوسه بکنم یکسبایی کنش که گشود دست از نام تو گویم دل دادیم اگر امروز بسم جان مر چند دل خنجر و از سوختن زان</p>	<p>در گوش دی و گوشه شامش بگویند زان که ز کردانی سخن باش بگویند تپسته بدان ترس رخسارش بگویند حال من تو دامن دواش بگویند از صلب من با کف سر و پیش بگویند ای کاش بگوی و ده ای کاش بگویند تو داختری از پی زده اشش بگویند کش سبج علامت کنی نامش بگویند</p>
<p>ی بجام از سبب جوان من میکنی دگر دو چیت ز یک خنده تو عاشق را زان لب سلا که خنده نباشی گزاف پیش صوفی کذب و کویه خوشش بگویند نکری در سن و سن چون نگویم پرسیکنی خار در ستر شایم آنکند خسراق</p>	<p>لوس باوت که سگر خنده و تیران دگر را آنکه در لب ز کی خنده و تیران دگر نظری جانب این کریم و نیکین دگر تا بخون دست بشوید و لبش از دین دگر این چو خسته است که بهرین میکنی زان جو سودم که تو در بر کن و نیرین دگر</p>
<p>مرد از ندهی و بکشی خسرو را جان من این چه طراوت و بهرین دگر</p>	

جشم بدی و پس این نوبت جهان توانی	او را نگر خیم من کل در دست و اویس
جشم زنی صغیر جو پستم پیل	جشم بملش باشی بر دل جو عالم پیل
و ایتخت زو برین دل آن که چست و خوش	کنج بلا سر اسیر رنج و جفا پیا پیس
همین حور قبت افرو ضایح کن که در من	دل پاکشیت بل کس جان لا شایسته
خاک کرم من ابد از شعله های سحر	آتش زخم دلی را اگر او آو کوی چو یک
و عده دبی لغو را و انم چون مراد	با خودم از زیانت گویم که خسرو ایس

مرسوای طاست این کرد و در او اس	نوی چیزین گشته فرو بگو با من کی ساس
سری مؤذن دانی تو چرا که کبر و پیا	و بجای جلیس دین باشی تو در موال که جاس
من استخام شده ندارم این صفا	که با چندان کمور دمی تو بهمه و فاس
روای در دگر جویم مرا کوی کردیم پس	و خواهم مرد جان من بخوانم کین دو اس
و رشتن یک سبک دستی و میدانی شغل از نا	و طم خون کردی از جند خور پاوار و اس
و دوست بخودی و در کین کاه و بی غلطی	و گشت زنده زنده لب آید گنبدانق و اس
کمی رو بکنند ای دل که نادی بسوی کاه و	و زاید زان می پسندم که با باد صبا س
و زو بدین دل بخوای به خسرو نیک میداد	و مگر بر مصلحت خدی و با ما و شاس

من ندیدم چون تو مرگ و زهر	و گشتی عاشق گشتی غایت گشتی
---------------------------	----------------------------

نزد زنی

از تو شکلی در خواب عالمی	از تو تیری در ولس شکرسی
در زمین پنهان ماند آفتاب	گر برای باد ادا از نظرسری
من سری دارم که در پایست گشتم	که تو در خوابی نه از سیب چمری
آنکه بجز روزگار من نیست	چون تو پس گیند لعلهای کافری
هست زیر پیلز ام تا بسکری	آتش پوشیده در خاک تری
ماند چشمم در روز شب در چارسو	تا که ناکه در آتیه از دری
من که از خود بر تو غیرت می برم	چون تو انم و بدست باو بگری
سر که دید از چشم خسرو خون روان	گشت مر جوتن او نشتر سی

مرا تا جند از خود دور دار سی	دلم ز رهم رنجور دار سی
روا زاری که با آن روی چون شمع	شب تاریک من بی نود ازین
میان داری جز بنور آن کافس	که کافران ز بنور دار سی
ز سوسپ نی مرغی اسی دل کاپست	که عاشق باشی و پستور دار سی
تی کرداری از نسو و انپسندیش	که در غار بهشت و جور دار سی
توان سلطان خوابا نی کنار	که چون خستند صد پستور دار سی
شیر جندین دل که ویران کرد و پست	چه باشد که یکی بنور دار سی
نه انش در زدی باری من پنا	من این را غم که خورام و در دار سی

معانی که چندی سوی چسب و که خون و دل معذور و اریه

آه آن ساد و پیر باز بنگار اندازی	آتش ز دهن و شد باغ بازی
من می سوزم و کرد سپهر و میگرم	بجو پروانه که با شمع بود پروازت
یکیش پای شمع ز بان پیش خوش که گاهی	کز زبان آوری خود به مان کا دیه
شوان یافت و لا آب حیاتی ز لبش	به از این نیت که با سوختن خود ساریه
تو کنی خسته کل دیز که بازی دین	هر دم از آه کنم سپش تو فلک افراسیه
در شهادت کاروی سرمه قیمت است	با ختم دل که چنین خوش بود آتش بازی
تو که از ناز بازی و طرف شنوید	کی بر حمار ذل سوختگان پروازیه
مکن ای دلمو آنچه توان کرد گشت	وقت آسودگی و نوبت شاه خاک

لکه خوار دست که بکند آدای	کی سپتم روز کار بدول باز آدای
یازد و سپتم رفت دست که بکند	کار بدت اگر دست بکار آدای
دست من اندم که گشت از نیتش بود	کاش که پای حیات بروم بار آدای
خود که شرکان و چون خدا را بگویم	ویر و جود و ی که بر خوار آدای
صبر دل زین رفت قهر و ناستش	آری این روز و آتیه و کار آدای
از لب سالی نگر و ی نایم جو کل	همچو که بستی قهر و موسار آدای

خبر و از آن یک کله میان ریخته
 اگر برفت از میان گریخته را

ای قامت چون شاخ گل در گل خندان که داشت یعنی بوی تو آمد بر عوی سوی تو یارب جاندام در دست آن کت بر پرست گفت منت با و در آن روز تو سبک از حدت ای پستان شکست گشتن نمی رانم مکن که بد نامی شوی شوی به اندی سوک پادشاه بهنده قلب اگر از آن خود اند نظر سلطان کشته سر زمان تنیاست از دهن که یک چشمه در میان با تو جگر که از آن	چون لاله ترانه چون بنبره بیان از آفتاب روی تو شد خشک با جندان آب حیات از جرات است انتظار و نیک سر خنده و ناخوشی دیوانه و نادان تریک که بشود زلف خوشین به عهد و پیمان سینه جانم هم عالم بپزدای ای لعل لعل تو در سینه است جای جلا ز بسطان که بر در و داشتانی بی زبان تریک
---	--

ای جزیره پیدای تو در گیسو جهان افشک سر که نماید در طلوع صبح ز دریت خوبر اینجا که کردید نامهربان و زید و نام عالم مدینه ای تو خلق چه ششیدای تو در گشت و از میان صورت زخم و زان	هر چند و منت یکم در چمن از آن زینهار نیش مرا غم یا قفسه فرزند آدم یا پرک بسیار خوابان دید و نام تو خیر و کربک وین کس و غنای تو بنیاده کیش کاغذیک ناممرد و دامن کشان کار نام جانم یک
---	---

نوم تاشار و اسنگ صحرارده	چون تو دل بارده اینست رحم و برکت
چین و خرپست و کد افتاده و شرنا	باشه که از هر خدا سوزی و خیران بگریه

ای مستند ز چشم من نشانی	بالای تو اوقت جای
سویت بزلت تو که صند بار	بر باد جدا و خان و مایه
من با تو بجز نظر ندارم	عاشا که به بد بری کایه
بوسنی شویم کند و لیکن	خشنودیشوی به کایه
کرتب ندی کم از حدیست	در دل ندی کم از زبایه
ای زلف در پیش زینار	کاز زده شود جهان بیایه
که بکشد دم رقیب بد خو	بگذار سکی با پستو ای
دل کم کرد دست خست و گیت	کز کم شد کان و ده نشایه

ای برده دلم به دل پستایه	هم جان منی و هم جسم جایه
جان پیروم بروی و غم میت	نم اینست که اخذ و ن جایه
جوش از دل عاشقان برآور	چین تو ز دلش جویایه
از شوق غم تو بر نمیخیزم	یا آنکه بر آتشیم نشایه
بکشای دکان خویش تا دست	شویم ز آب زند کایه

<p> شرب نم و خیال در لفت من و انم دواد جان رفعت از دوستی تو تا تو انم بر دم زخم تو زنده کردم خسرو که بر آزند و کردار </p>	<p> شبهای دران تاب نیست سرچیند تو قدران ندان نیست ای دوست پر سر اگر توانی جانی چه جسم میخ تاب نیست کردم و بدش میخ تاب نیست </p>
<p> ای آنکه تو سلطان همه پیران صدیشه جانی که زانی ز جگر ما جسمی که پرید از پای دیدار تو نیست ز آب و گل من کرد بر آید و جو نیست گفتی که ز یاد من بخت از تو دور است بند که در بر گل عشاق تو نزدیک انم جو کس در سوختن لب شکر میرند ز جان و دل خود پیش تو شاق همچستی تو اگر شاد بر بختی نیست و </p>	<p> دوست تو بدوستی بگلی که تو را نیست بازوت قوی باد که خوش بیکدیگر نیست اینست پیرایش که تیرش بر آید تا خنده به خیال خودم تو را نیست دارا بکشش که زیادت کر نیست کفک تو شود و سوخته مان تا بخت نیست دین سوی در ایم کرم آن سوی بر نیست مردن بجز این نیست که تو شونج بر نیست من پسینه کنم پاره که تو جاده بر نیست </p>
<p> از من شکست صد که بشکر نمی کل با قوی ماند در چرخ کو خرمی </p>	